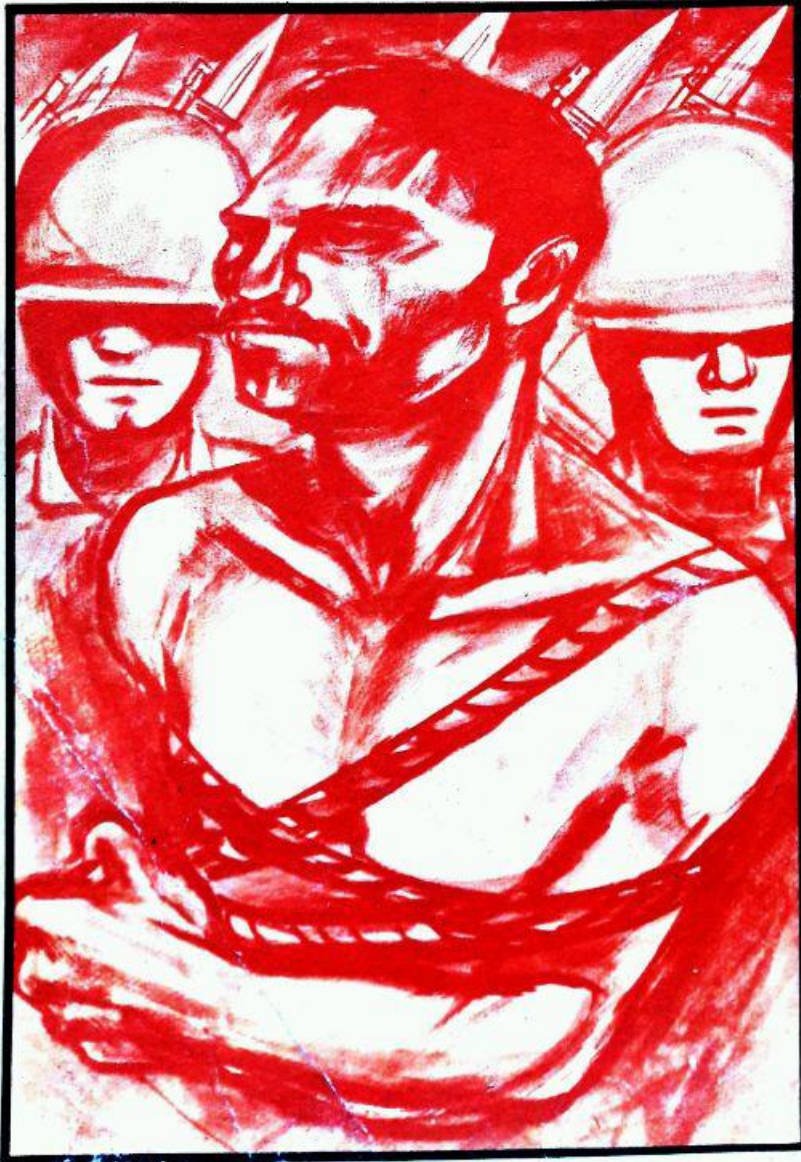


# لابه کنان هرگز!

داستانی از مبارزات مردم قهرمان شیلی

رودریگو روخاس

دیجیتال کننده: نینا پویان



کتاب

# لابه کنان هرگز!

رودریگوروخاس

عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی  
و سردبیر ال سیگلو ارگان مرکزی حزب

لا به کنان هرگز!



---

لا به کنان هرگز!  
رود ریگو روخاس  
طرح از: نیلوفر قادری نژاد  
چاپ اول: مهرماه ۱۳۶۰  
حق چاپ برای انتشارات سازمان جوانان توده ایران محفوظ است.  
قیمت: ۸۰ ریال

## کمونیست وفادار

از بعضی جهات این کتاب یادآور "زیرچوبه دار" فوجیک ( ۱ ) است . ژولیوس فوجیک و رود ریگو روخاس انسان‌های متفاوتی با سرگذشت‌های متفاوتی هستند ، درست همانگونه که چکسلواکی و شیلی متفاوتند . اما این دو بعضی جنبه‌های مشترک هم دارند: از جمله اینکه هر دو کمونیست‌اند ، هر دو به دست فاشیست‌ها توقیف شدند ، زیر شکنجه و زجر قرار گرفتند و چون انقلابیون وفادار و مقاوم ایستادگی کردند .

فوجیک به مرگ قهرمانان‌های مرد . روخاس از آستانه مرگ به زندگی قهرمانان‌های بازگشت . هر دو آزمایش‌های سخت را با سر بلندی گذراندند . یکی مرد ، دیگری در پرتگاه مرگ ایستاد و دو بار مقابل جوخه آتش قرار گرفت . هر دو با شهادت به چشمان مرگ خیره شدند . و هر دو مشاهدات شان را بدون یأس و وحشت نوشتند . آنچه آنها نگاشته‌اند مالا مال از امید و ایمان به پیروزی

---

۱- ژولیوس فوجیک سردبیر "روده پراوو" ، نشریه حزب کمونیست چکسلواکی ، توسط نازیها به اسارت و شکنجه گرفته شد و در ۱۹۴۳ بشهادت رسید . یادداشت‌های دوران زندان او مخفیانه بیرون فرستاده شد و تحت عنوان "زیرچوبه دار" به چاپ رسید .

است. هردوی آنها به مردم میهن‌شان و همه مردم دنیا تاکید می‌کنند که هرگز خطر فاشیسم را فراموش نکنند. فریاد وداع فوجیک که می‌گفت: "مردم، هشیار باشید!" توسط ندای دعوت به مبارزه روخاس بازتاب می‌یابد. در تیرگی شب‌های خوفناک آن دو کورسوی طلوع را می‌دیدند و به آینده می‌اندیشیدند.

ادبیات انقلابی مشتمل بر صفحات سیاسی تکان‌دهنده‌ای است که در لحظات بحرانی نوشته شده‌اند. نبردی که اتحاد شوروی و دیگر کشورها علیه فاشیسم به پیش بردند، الهام‌بخش اعمال برجسته و قهرمانانه زیادی شد و نمونه‌های بی‌شمار کمونیست‌ها نشان دادند که به چه درجه از تعهد، شهادت انسانی و عظمت روحی می‌توان نائل آمد. در کنار فریادهای فروشکسته‌ای که از خلال اتاق‌های شکنجه و اردوگاه‌های اسارت شنیده می‌شود، مردم شیلی، بویژه در باره دوران غم‌انگیزی که از روز تیره ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ آغاز شد، زیاد نوشته‌اند. لوئیس کوروآلان که نوشتن حتی یک کلمه را هم برایش ممنوع کرده بودند، در باره زجر و بدرفتاری که در "اردوگاه اسرای داوسون" (۲) در ناحیه بد آب و هوای

---

۲- جزیره داوسون جزیره برهوتی در جنوبی‌ترین نقطه شیلی است که دارای شرایط اقلیمی بسیار دشوار می‌باشد. اینجا یکی از محروم‌ترین و رسواترین اردوگاه‌های اسارت خونتای فاشیست بود که بویژه برای زندانیان سیاسی انتخاب شده بود به این امید که زندانیان به علت شرایط بسیار دشوار آنجا جان سالم بدر ببرند. لوئیس کوروآلان رهبر حزب کمونیست شیلی از زندانیان این مرکز بود. اکثر زندانیان، از جمله کوروآلان، تاکنون به مرکز پایگاه دریایی ریتوکوئه فرستاده شده‌اند. مبارزه‌ای بین‌المللی برای رهایی کوروآلان در جریان است.

جنوبی ، به همراه دیگر رهبران نامدار حزبی و اتحادیه‌ای متحمل شده است ، برای مخبران یا کمیسیون‌های بین‌المللی سخن میگوید . او شرح می‌دهد که چطور آنها مجبور بودند ، صبح‌ها ، علاوه بر اعمال شاقه دیگر ، گودال‌های یخ‌زده مملو از موش‌های صحرایی و پوشیده از علف‌های هرزه را ، زیر تفنگ‌های پُری که به وسیله گارد‌های نادان به آنها نشانه رفته بود ، تمیز کنند . این حکایت اصلی مردی است که نمی‌خواهد اجازه دهد که حیثیتش به عنوان يك انقلابی زیر پا لگد مال شود ، او با قلب باشکوهش همه را به‌تعرض بیرحمانه و مبارزه علیه ستمکاران می‌خواند .

کوروالان و روخاس ، نظیر دیگر رفقای بی‌شمارشان ، زیر شکنجه‌ها و اذیت و آزار بی‌سابقه خونتای فاشیست درهم شکسته نشدند زیرا آنها در مکتب لنینی اخلاق کمونیستی آبدیده شده بودند .

رودریگو روخاس بسال ۱۹۳۰ در جزیره " شیلوئه " در جنوب شیلی به دنیا آمد . در بیست سالگی به حزب کمونیست پیوست . او بمثابة مردی جوان در ' FNMC ' فدراسیون معدنچیان شیلی فعال بود . در همین اوان بود که برای اولین بار از درون با زندان‌های سرمایه‌داری آشنا شد . در ۱۹۲۵ ، هنگامی که روزنامه نگار و ویراستار روزنامه *El Despertar De Los Trabajadores* قدیمی‌ترین روزنامه پرولتاریایی کشور ، که به وسیله لویی امیلیو - رکابارن ( ۳ ) ، پد رجنش نوین طبقه کارگر شیلی ، پایه‌گذاری

---

۳- لویی امیلیو رکابارن رهبر برجسته جنبش‌رهای بخش شیلی و یکی از رهبران اصلی حزب سوسیالیست کارگری است که در سال ۱۹۰۶ در خلال جنبش اعتصابی معدنچیان Iquique آبدیده شد . او پایه‌گذار حزب کمونیست شیلی است .

شده بود ، توقیف و به "کوریتو" تبعید شد . سپس او به کار در  
دبیرخانه کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی و تحریریه "ال سیگلو"  
و "ارینتاسیون" ارگان تئوریک و سیاسی حزب پرداخت .

او چند بار از اتحاد شوروی دیدن کرد . بین سالهای ۱۹۶۱ تا  
۱۹۶۹ او از اعضای تحریریه Los Principios ارگان تئوریک  
کمیته مرکزی و همچنین عضو کمیسیون روابط بین المللی حزب بود . در  
۱۹۶۸ به سردبیری "ال سیگلو" ارگان مرکزی حزب گماشته شد . در  
کنگره ۱۴ حزب او به عضویت کمیته مرکزی و هیئت سیاسی درآمد . او  
همچنین یکی از اعضای هیئت اعزامی به رهبری لوئیس کوروالان در  
جلسه مشاوره احزاب کمونیستی و کارگری سال ۱۹۶۹ در مسکو بود .  
از سپتامبر سال ۱۹۷۲ تا زمان کودتا او رایزن مطبوعاتی آلمده بود .  
هر کلمه این کتاب حقیقتی ساده و روشن و بدون تحریف است ،  
این حقیقت تنها مربوط به تراژدی فردی نیست بلکه تراژدی عظیم  
یک ملت کامل است . شما ، از خلال سطور این کتاب ، چهره کریه و  
تبهکارانه فاشیسم را ، همانطور که هست ، مقابل چشمانتان خواهید  
دید . چنین است که فاشیسم دائما "مرتکب قساوت ها می شود و  
درست در همان لحظه که در شیلی مشغول کشت و کشتار و شکنجه  
است ، در کشورهای دیگر سرمایه داری رو پنهان کرده و تهدید -  
کتمان منتظر فرصت است . در همان حال که شما گزارش آنچه که رخ  
داده را می خوانید تصویری واقعی از چهره فاشیسم با همه کراهتش  
به دست خواهید آورد .

رودریگو روخاس تمام حوادث وحشتناک را بطور ساده ، همان -  
طور که اتفاق افتاد ، یکی از پی دیگری ، توضیح می دهد . اودوران  
اسارت در استاد یوم ملی را که صحنه شکنجه و کشتار بود ، از سر -  
گذراند . پرونده او دارای علامت "پ" بود که حرف اول "تنبیه"  
در زبان شیلیایی است .

درباره صفوف طولانی پیچ در پیچ مردان و زنان میهن دوست،  
"اسیران جنگی" که در جنگی غیرانسانی علیه مردم به اسارت  
رفته اند و در معرض شکنجه های بیسابقه و رفتار سادیسمی قرار  
گرفته اند و در بدترین وضع انتظار می کشند، روخاس می نویسد:  
"آنجا هزاران تن از پسران و دختران این ملت برای نخستین بار  
چهره غیرانسانی فاشیسم را دیدند".

آنجا، آنان با اشکال متنوع بیمارگونه شکنجه از شیوه های قرون  
وسطایی تا ضربه های الکتریکی مواجه می شوند. خونتسا دارای  
مشاورینی از میان جانیان تبهکار نازی است. فهرستی ننگین از  
انبوه جنایت ها توسط آنها که دستاوردهای انقلاب علمی و فنی را  
این چنین به کار می گیرند، اربابان هارامپریالیست، کارشناسان  
سیا و کارشناسان برزیلی، مشترکا "تکمیل و ثبت شده است".

امروزه، علیرغم انزوا و سختی، مبارزان هرگز تنها نیستند.  
صدای انترناسیونالیسم پرولتاریایی بر فاصله ها فائق می آید.  
روخاس می نویسد: "ما می دانستیم که باید از رادیو مسکو سپاسگزار  
باشیم. شیلیایی ها درباره آنچه که در خانه شان روی داده بود،  
حقیقت را دانستند". اگر آنها درهم شکستند و اسیر تاریکی  
گشتند، اما گرمی و فروغ همبستگی بین المللی را احساس کردند.  
در سلول های زندان "سرود انترناسیونال" و دیگر آوازهای رزمی  
همچون سرود زندگی و انقلاب سر داده شد.

ما آزادی روخاس را مدیون این همبستگی هستیم. همان موقع  
که او آزاد شد، با استفاده از یک فرصت برای پناهنده شدن  
"خونتسا" را با همه جنون مفرطش به زجر و آزار فریفت و مهاجرت  
کرد.

امروز، در تبعید، او نبرد را ادامه می دهد. این نبردی  
دشوار است، اما هرکس این سرگذشت را بخواند، درک می کند که



مردانی از این طراز و ملت هایی با هزاران فرزند این چنین ، هرگز شکست نمی خورند .

• لوئیس کوروالان هرگز تسلیم دشمن نشده است .

• رودریگو روخاس هرگز به زانو درنیامده است .

ولودیا تیتلبویم ( ۴ )

---

۴- عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی .

”نگران نشوید خانم، اطلاعات ارتش میل دارد که با این آقا قدری صحبت کند. فقط جنبه رسمی دارد، هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. چند ساعت دیگر برمی‌گردد.”

افسر فرمانده گشت که اوایل اکتبر به آپارتمانی که از کودتای یازدهم سپتامبر ۱۹۷۲ در آن مخفی بودم هجوم آورده بود، با این کلمات از زن صاحبخانه خداحافظی کرد. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود. در این میان دو افسر مرا تا خیابان همراهی کردند، به داخل یک جیب نظامی هل دادند که هشت سرباز در انتظار پایان عملیات در آن نشسته بودند.

افسر به صاحبخانه نگفت که مرا به کجا می‌برند و من بهیچوجه نمی‌دانستم که کجا می‌رویم تا اینکه پادگان هنگ بوین رسیدیم. درها روی پاشنه چرخیدند و جیب وارد پادگان شد و در بیرون اتاق دژبانی توقف کرد. از اتومبیل بیرون آمدم، حالا دیگر تمام احترامات فراموش شد.

سرگروه‌بان چاقی فریاد زد:

— اسمت چیست حرامزاده؟

ستوان تازه‌کاری که گوشه‌ای ایستاده بود با خشونت گفت:

بک گلوه حرامت می‌کنیم کمونیست خائن!

سربازان دسته جمعی فریاد زدند:

تفاله خائن می‌خواستی ما را بکشی؟

و هرکدام سعی می‌کرد که صدایش را از دیگران بلندتر کند .  
افسر پیدایش شد و به افراد دستور داد که ساکت باشند :  
— سرگروه‌بان ، بازداشتی را به دفترم بیاور .

دو سرباز مسلسل بدست که چشم از بازداشتی بی‌اسلحه و دستبند بدست خود بر نمی‌داشتند مرا به دفتر بردند . افسر بازجویی مقدماتی را به عمل آورد ، سئوالاتی راجع به نامم ، اصل و نسب و غیره . این کارهای عادی که تمام شد ، ستوانی که در آنجا حضور داشت سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد :

— گروه‌بان ترتیب گارد احترامات را برایش بده .

حدس زدم معنی "گارد احترامات" چه می‌تواند باشد و فکر کردم فی‌الغور تیرباران خواهم شد ، ولی اشتباه می‌کردم . در حیات مقابل پادگان حدود بیست سی سرباز درد و دردی ایستاده بودند . بازداشتی باید زیرباران ضربات لگد و قنداق تفنگ بدود . در سلول انفرادی کوفته و خون‌آلود به خود آمدم در حالی که دست و پایم به شدت درد می‌کردند . چند ساعت بعد دو سرباز مرا به دستشویی بردند ، دستور دادند که سرو صورتم را بشویم .  
حوالی ظهر یک مرد شخصی پوش باردیگر با خشونت همان سئوالات گذشته را تکرار کرد . حدود ۳ ساعت بعد بازهم مرا به بازجویی فراخواندند و این بار به وسیلهٔ مردی که می‌گفت افسر اطلاعات ارتش است .

نزدیک ساعت ۵ بعد از ظهر یک ستوان دوم با چهار سرباز آمدند . ظاهراً "پرونده مرا با خود داشت . دستور داد که به من دستبند بزنند و کارت شناسایی مرا ملاحظه کرد و سپس گفت :

— سینیور! من شخصا "مخالفتی با شما ندارم اما سرنوشت شما مرده یا زنده به من محول شده ، برای من آسان‌تر است که شما را بکشم ، به شما نصیحت می‌کنم که کاملاً "ساکت باشید . افراد من دستور دارند که بدون اخطار آتش کنند و اگر حتی سعی کنید

که سرتان را بلند کنید بید رنگ شلیک خواهند کرد .  
بعد از این " دعای خیر " تشویق کننده مرا به داخل يك فور  
آبی رنگ انداخت ، در حالی که صورتم با کف اتومبیل تماس داشت .  
چهار سرباز در اطراف نشستند . چکمه هایشان را روی گردن وساق  
پایم گذاشتند و تفنگ هایشان با گردن و پاهایم تماس داشت . به  
نظر می رسید که می خواستند مرا وادار به حرکت کنند ولی برای  
افسر جای نگرانی نبود . مصمم بودم در مقابل هر چیزی ایستادگی  
کنم تا نتوانند بگویند که فلانی را " هنگام کوشش برای فرار زدیم " .

## اسیر استادیوم

حدود بیست و سی دقیقه بعد به " استادیوم ملی " رسیدیم ،  
جایی که قرار بود زنده یا مرده مرا تحویل دهند .  
سربازان در حال رژه رفتن ، فرمان های بلند ، کسانی که می -  
دویدند ، داد و فریاد و ... در این لحظه اتوبوس هایی مملو از  
" اسرای جنگی " سر رسیدند . مردان ، زنان ، نوجوانان تازه بالغ  
باضربات قنذاق تفنگ از اتوبوس ها بیرون کشیده می شدند ، و  
وادارشان می کردند که در طول خط باریکی از مسلسلچی ها به  
سمت تأسیسات داخل استادیوم بدوند . چهره هایشان از خشم  
دیوانه وار درهم پیچیده شده بود و بوی الکل از بدنشان مشام  
را آزار می داد .

مرا مجبور نکردند که از این نمایش جدید رد شوم ، ظاهراً  
افسری که قرار بود مرده یا زنده مرا تحویل دهد تصور می کرد که  
گارد احترامات قبلی که به وسیله سربازان " شجاع " هنگ بوی -  
اجرا شده برای يك روز من کافی است . مرا به اتاقی در زیر جایگاه  
اختصاصی ریاست جمهوری در طرف " آونید اگرسیا " ، که اسامی

بازداشتی‌ها را ثبت می‌کردند ، بردند .  
افسر بوین مرا همراه کاغذی از افسر اطلاعات ارتش، که به  
آسانی می‌توانستم بخوانم، تحویل افسری که "مهمانان جدید"  
پینوشه را تحویل می‌گرفت ، داد . به همراه نام آدرس و علامات  
شناسایی ، زیر تیتر "اتهامات" با حروف درشت نوشته شده بود :  
"افراطی خطرناک، جاسوس شوروی و مبارز کمونیست. برای مطبوعات  
مطلب می‌نوشت، کوشش برای تبلیغ بین نیروهای مسلح."  
افسر در حالی که این "توصیه نامه" جالب را در دست داشت  
گفت :

— شما مدت طولانی خودتان را از ما مخفی نگه داشته بودید، گرچه  
از همان یازدهم سپتامبر در جستجوی شما بودیم . ما خیلی  
مایلم که صحبتی با هم داشته باشیم ، جایی برای ترسیدن  
نیست از شما بازجویی می‌شود و چنانچه همدستی شما در جنایات  
آلنده ثابت نشد ، می‌توانید به منزلتان بروید .  
چیزی نگفتم . افسر هنوز "گزارش" را در دست داشت . در  
گوشه دست راست بالای کاغذ متوجه یک حرف "پ" رنگ آبی در  
داخل یک دایره ضخیم به رنگ قرمز شدم . معنی این علامت این بود  
که محکوم به تیرباران بدون دادگاه و بازجویی بودم ، اما این را  
چند ماه بعد در "اردوی بازداشت" استاد یوم ملی دریافتیم .  
بعد از مراسم ثبت نام ، من و دیگر زندانیان به یک افسر سپرده  
شدیم و روانه بند هایمان گردیدیم . ساعت پنج و نیم بعد از ظهر  
بود که قدم به پیست دو استاد یوم گذاشتیم .  
من طرفدار فوتبال نبودم ولی قبلاً "در میتینگ‌های سیاسی و  
گرد همایی‌های توده‌ای حزب کمونیست و جبهه متحد خلق استاد یوم  
را دیده بودم . متأسفانه حالا که فرصت این را داشتم که از نزدیک  
آن را ببینم دیگر استاد یوم ورزشی نبود ، بلکه یک اردوگاه مرگ بود .  
مجبور بودم با اتاق‌های شکنجه که در اطراف ساخته شده بود ،



آشنا شوم ، مجبور بودم شاهد جنایات خائنینی باشم که قدرت را با کشتن رئیس جمهور انتخابی وقانونی شیلی غصب کرده بودند .  
گروه ما در میان ازدحام از پیست دو عبور کرد و به دروازه "ماراتن" رسید . دورتا دور پر بود از میهن پرستان و نمایندگان طبقه کارگر و رزمندگان آرمان های مردم که در چنگال ژنرال های خائن اسیر شده بودند .

تعدادشان بسیار زیاد بود ، نمی توانم بگویم چقدر ، ولی مطمئنا "هزاران هزارتن ازدختران و پسران ملت ما آنجا بودند . سربازان تا دندان مسلح ، در همه جا مراقب زندانیانی که در زیر اشعه گرم آفتاب لخت شده بودند و لباس هایشان را روی تور سیمی جلوی جایگاه تماشاچیان خشک می کردند ، بودند . روی لباس های بعضی هایشان هنوز لکه های خون بود که با شستن هم محو نمی شد .

درحالی که دست هایمان را پشت گردن قفل کرده بودیم ، و سربازان مسلسل به دست مراقب مان بودند به دروازه ماراتن رسیدیم . کم کم توانستم چهره های آشنای دوستان نزدیک را تشخیص دهم و چند بار شنیدم که مرا به نام می خوانند .  
بالاخره به مقصد رسیدیم ، به اتاق تفویض لباس که درست زیر دروازه ماراتن قرار داشت . ۲۴ نفر از گروه ما در این اتاق آجری و شلوغ بودند .

چون کاملا "بیگانه بودیم در صحبت با دیگران احتیاط می کردیم . همه نسبت به هم مشکوک بودند . چگونه می توانستیم خبر چین ها ، انقلابی نماها و همدستان دارو دسته فاشیست ها را بشناسیم ؟ از کجا که بعضی از آنها میان ما نباشند ؟ ما که نمی دانستیم .

طبعاً "اولین شبی که در استاد یوم گذراندیم بسیار ناراحت کننده بود . فکر خانواده هایمان که نمی دانستند کجا هستیم و

رفقایی که به دست پلیس خونتای فاشیست اسیر شده بودند ، بیشتر از همه ما را عذاب می داد .

روی موزائیک کف اتاق دراز کشیدیم و چون پتو نداشتیم همدیگر را در آغوش گرفتیم تا گرم شویم . در را بستند و با یک زنجیر بزرگ و یک قفل سنگین از بیرون کاملاً " قفل کردند . اما گویا حتی اینها هم کافی نبود چه ، از شبکه ۳۰ مسلسل سبک هم به سمت ما نشانه رفته بود . ما می توانستیم سربازان را درون اتاق پر دودشان ببینیم که حرف می زدند و سیگار می کشیدند و کوچک ترین توجهی به ما نداشتند . ولی آماده بودند که با کوچک ترین اقدام به فرار ، به سمت ما شلیک کنند . طبیعی است که هیچکدام مان سعی نمی کردیم دست به عملی بزنیم که به مرگ کینه توزانه و بی معنی ما بیانجامد . ساعت هفت و نیم در باز شد و یک افسر از نیروهای ویژه به ما گفت که می توانیم به محل تماشاچیان برویم و گرم شویم . ما نخست دو نفر د و نفر صف بستیم و چند بار مورد بازرسی قرار گرفتیم . آنگاه گروه مرکب از ۱۲۴ "بی تجربه" که به وسیله سربازانی که تفنگ ها و مسلسل های زیگ و فال داشتند همراهی می شد ، روانه جایگاه شدند .

اندک اندک جایگاه تماشاچیان از اسرای که در اتاق های تعویض لباس و سایر اتاق های استاد یوم بودند ، پر شد . کسانی که در بخش های مجاور دوستان و رفقا را می دیدند به گرمی احوالپرسی می کردند ، تا ساعت ۹ صبح همه فضای زیر سقف و آنگاه طرف شمالی و طرف جنوبی زیر صفحه ثبت امتیازات پر شد . در یک کلام استاد یوم لبریز گردید . در زمین چمن و پیست دو مقابل سقف و دروازه ماراتن مسلسل های سنگین با پایه نصب شده بود . سربازان تا دندان مسلح در سراسر محوطه گشت می زدند . اولین کاری که برای سرو صورت دادن وضع خودمان می بایست انجام دهیم این بود که یک کارگر سلول تعیین کنیم که وظیفه اش



این باشد که از نگهبان مان پتو، دارو و غذا بگیرد و او را وادار کند که ما رابه دستشویی ببرد .

نزدیک ساعت ۱۱ صبح به گروه مان گفتند که برای صبحانه صف بکشیم . بازهم دوبه دو از استاد یوم به سمت دالان باریک در سالن های ورزشی رژه رفتیم . از دور می توانستیم نرده دروازه ای را که به سمت خیابان "پدرود وواد یویا" باز می شد ببینیم . در دهانه کوچه های باریک دوتانک سنگین ، خمپاره انداز ، تفنگ های دور-زن و ۵۰ مسلسل سبک به سمت خیابان نشانه رفته بودند .  
افسر با تمسخر گفت :

— بهتر است مواظب خودتان باشید .

صبحانه مان را ازیک آشپزخانه صحرایی آوردند . نخست لیوان های پلاستیکی آبجو که شباهت کمی به شیر و قهوه داشت . جیره نان مان را از زندانیانی که کارگر آشپزخانه بودند گرفتیم . نان را با نوشابه نفرت انگیز فرو بردیم ، بعضی ایستاده بودند و بعضی به تانکرها تکیه می دادند . پس از شستن لیوان ها به سمت جایگاه تماشاچیان دربخش دروازه مارتن به راه افتادیم . نان و آبجو نیم گرم و تخمیر نشده به قلب هایمان قدری قوت داد . صبحت با زندانیان سلول های دیگر بند گرم شد . با دوستان خود ملاقات کردیم و افرادی را دیدیم که قبلا "فقط نامشان را شنیده بودیم" .

صدای موه بانهای در پشت سرم مرابه خود آورد :

— قدری برای ما بگذارید ، رفیق . . .

به نظر می رسید که ازمن می خواست قدری از سیگاری را که دود می کردم برایش بگذارم . سیگارهای حرفه ای بسیار در رنج بودند ، چون یک سیگار را ۸ تاده نفر یک می زدند فقط کسانی که توانسته بودند قدری پول از چشمان حریص نگهبانان خود دور نگه دارند ، می توانستند از خریدن سیگار در بازار سیاه که سربازان

"شجاع" شیلی ایجاد کرده بودند و یک سیگار را تا ۵۰ برابرگرانتر می‌فروختند ، لذت ببرند .

هنگام ظهر از بلندگوها صدای بانوان صلیب سرخ که اسم دریافت کنندگان بسته‌هایی از دوستان و بستگان را از پشت میکرفون در جایگاه مخصوص ریاست جمهوری می‌خواندند شنیده شد . همه بسته‌ها باز می‌شد و زندانیان فقط بعضی از چیزهای درون بسته‌ها را دریافت می‌داشتند .

مأموران صلیب سرخ شیلی جای خود را به عاملین خونتادادند تا اسم افرادی را که قرار بود به دیسکونگرو در زمین‌دومیدانی مقابل جایگاه مخصوص ریاست جمهوری انتقال دهند، بخوانند . برای مامعنی دیسکونگرو این بود ، کسانی که بدانجا احضار می‌شوند یا ناتوان از شکنجه باز می‌گردند و یا اینکه دیگر اصلاً "بر نمی‌گردند" . به این ترتیب عوامل پینوشه کار کسانی که خود آنها را "افراطیون خطرناک" می‌خواندند یکسره می‌کردند .

"شام" میان ساعت ۴ تا ۵ بعد از ظهر داده می‌شد و عبارت بود از یک بطری آبجو که قابل خوردن نبود و یک تکه نان . همه ما گرسنه بودیم و سعی می‌کردیم به طریقی شکم خود را فریب دهیم ، پوست پرتقال را که زندانبانان دور انداخته بودند جمع می‌کردیم و پس از اینکه آنها را می‌شستیم در آفتاب می‌نشستیم و با لذت آن را می‌جویدیم . ما کوشش می‌کردیم که هرچه بیشتر از این عمل خود لذت ببریم چون گاهی حتی شام به همه نمی‌رسید .

حدود ساعت شش بعد از ظهر اسم تعدادی از زندانیانی که قرار بود روز بعد بازجویی شوند از بلندگو خوانده شد . ساعت هفت ونیم بعد از ظهر به صف شدیم و اسامی ما خوانده شد و سپس به داخل اتاق‌های تعویض لباس و انبارهای شلوغ رفتیم تا منتظر آمدن روز دیگر بایستیم .

روزها به آرامی می‌گذشتند ، گرسنگی ، قطع رابطه مطلق با

بیرون و سرانجام انتظار نوبت بازجویی ...

## بحث بر سر بازی دومینو

انتظاری که ماهها طول می کشید با کارهایی مثل شستن لباسها یا معالجه زخمهای عفونی به سر می رسید . دسته جمعی آواز می خواندیم یا با گروههای سیاسی دیگر بحث و گفتگو می کردیم و همین که اعتماد مان به یکدیگر بیشتر می شد ، بیشتر راجع به جنایات پینوشه و سربازانش می توانستیم صحبت کنیم . علاوه بر گفتگو ، در مورد مسایل گسترده ای از انقلاب مان بحث و تبادل نظر می کردیم ، گرچه نظرات و اتهامات زیادی مطرح می شد ولی همه مان اعتقاد راسخ داشتیم که برای ادامه پیکار و حیات باید يك اتحاد محکم در میان ملت به وجود آوریم و با قدمهای استوار به سمت پیروزی نهایی گام برداریم .

اما نگهبانان نباید چیزی از این مباحثات بدانند . این کار بسیار ساده بود . یکی از ما با چوب های بستنی خوری را که از جعبه های آشغال جمع آوری شده بود يك دست دومینو ساخته بود ، دیگری از کارتونها های مقوایی يك دست ورق بازی تهیه کرده بود . مسلما " قبلا " دومینو و ورق افتخار این را نداشتند که به عنوان يك وسیله انقلابی مورد استفاده قرار گیرند . شبها این کار راحت تر بود . نگهبانان وارد سلولها نمی شدند و گرچه خبرچینهایی میان ما داشتند ولی نسبتا " آسان بود که هر فرد مشکوکی چه جاسوس و چه زندانیان قلبی را از بین خود طرد کنیم . شب های ما به کلی تباه می شد . سربازانی که سر پست بودند با آواز خواندن ، فریاد کشیدن ، دویدن در راهرو و کوبیدن قنداق تفنگ به در آنقدر سرو صدا می انداختند که ما نتوانیم بخوابیم . بعلاوه صدای رگبار مسلسلها به گوش می رسید

که این معنی بود که فردی را فی المجلس اعدام می‌کنند و بی  
نیت انتقام‌جویی‌های شوم .

گاهی سحرگاه يك افسر و چند سرباز یکی از هم سلولی‌های ما  
را با خود می‌بردند و ما نمی‌دانستیم که چه بلایی بر سرش می -  
آورند و فقط زمانی که صدای شلیک گلوله سربازان را در همان  
نزدیکی‌ها می‌شنیدیم حدس می‌زدیم که چه اتفاقی برایش رخ داده  
است .

خونتا در اردوگاه اسرا که در استاد یوم ملی ایجاد کرده بود  
هزاران نفر از دختران و پسران ملت ما را با جنایات خونین و  
غیرانسانی خویش از نزدیک آشنا ساخت . آنها که در چنگال  
سربازان خون‌آشام اسیر بودند به خوبی معنی اتحاد طبقه کارگر و  
تمام خلق را درک می‌کردند . برای هزاران اسیر اردوگاه روشن  
بود که عامل عمده و یا حتی اصلی‌ترین عامل کودتای فاشیستی  
موفقیت‌آمیز ۱۱ سپتامبر این بود که دشمن توانسته بود قبلاً "طبقه  
کارگر را منفرد کند و عملاً" آن را از همکاری بخش‌های غیر پرولتری  
جامعه شیلی محروم نماید . سئوالات بسیار در مورد اینکه چرا  
این یا آن امر رخ داد یا نداد ، مطرح می‌گردید . اسرا تدریجاً  
به ماهیت واقع بینانه ، علمی ، حقیقی و عادلانه مشی حزب  
کمونیست پی می‌بردند . بسیاری از کسانی که در گذشته‌ها چندان  
دور کمونیست‌ها را به سازشکاری از روی عدم شهادت متهم می‌کردند  
اکنون دریافته‌اند ، و چنانچه انقلابیون شرافتمندی بودند ، صریحاً  
ابراز می‌داشتند ، که حملاتشان به کمونیست‌ها که سرشار از روح  
فرهنگ‌گرایی و احساسات شوونیستی ( میهن پرستی افراطی ) تنگ -  
نظرانه بوده کم اهمیت نبوده است .

## ... و ترانه‌ها

طبعاً "بحث‌ها و تبادل نظرهای سیاسی و مسایل ایدئولوژیک به تنهایی چیزهایی نبودند که تمام وقت اسرای استاد یوم ملی را اشغال می‌کردند. آوازهای دسته جمعی عمدتاً "با کوشش کمونیست جوانی از معادن مس به نام "پانته آگونزالس" در همه سلول‌ها خوانده می‌شد. وقتی که می‌خواست روحیه زندانیان بند را بالا ببرد فریاد می‌زد: "بچه‌ها چطورید؟" و یکبار همگی جواب می‌دادند.

در بند دیگر "ویستنا سوتا" یکی از رهبران "جنبش عمل متحد خلق"، در حالی که تکه چوبی را مثل آدم‌های چلاق بعنوان عصا در دست گرفته بود، به نحو استادانه‌ای ترانه‌های شادی آفرین می‌خواند، هنوز ترانه فراموش نشدنی "ونسه رموس" تمام نشده بود که از طرف مقابل جایگاه تماشاچیان آوای ترانه "ژنرال‌های لوس کوآنزو" به گوش می‌رسید. این ترانه‌های انقلابی به زبان اسپانیولی بود که همبند‌های ما بیت‌های حماسی آن را عوض کرده بودند.

تمام این ترانه‌های رزمی که تاچندی پیش در کوچه و بازار شنیده می‌شد، حالا از زبان اسرای پینوشه به گوش نگهبانان می‌رسید و به آنان هشدار می‌داد که هنوز خرد نشده‌ایم و آماده عملیم.

هر روز تعداد کم و بیش قابل توجهی از زندانیان آزاد می‌شدند. در عوض تعداد دیگری جای کسانی را که به قید ضمانت یا به صورت بازداشت در منزل آزاد شده بودند، می‌گرفتند. ممکن بود ظرف چند روز آینده دوباره دستگیر شوند، تحت شکنجه



فرار گیرند و سرانجام به شهادت برسند .  
 کسی که نام خود را در میکروفن می شنید خوشحال می شد :  
 — کسانی که اسامی شان خوانده می شود باید به " دیسکو نگرو"  
 بروند و از آنجا آزاد شوند .  
 صدای کف زدن يك لحظه قطع نمی شد و وقتی که همه آماده  
 رفتن از اردوگاه می شدند هزاران نفر با هم این ترانه را میخواندند  
 " دیگر زمان خداحافظی فرا رسید ..."  
 طرفداران پینوشه هم گهگاه از آزادی تعداد اندکی از  
 زندانیان در تلویزیون و روزنامه "المرکوریو" برای تبلیغات استفاده  
 می کردند .

## نخستین بازجویی واقعی من

کسانی که هنوز مورد بازجویی قرار نگرفته بودند اندک اندک  
 با رفتار وحشیانه‌ای که بامیهن پرستان در اتاق‌های شکنجه طبقات  
 فوقانی ساختمان‌های استاد یوم و پیست دوچرخه سواری می شد ،  
 در همان نزدیکی ، آشنا می شدند . ما همچنین با نام " تیم —  
 آرامش" آشنا شدیم . این اسم را یک افسر که وی را از مدرسه  
 نیروهای مخصوص "کولینا" می شناختم و حالا مسئول تعدادی از  
 زندانیان بود از روی تمسخر به تعدادی از شکنجه‌گران چیره  
 دست داده بود .

سرانجام پس از مدتی به عنوان " زندانی توی نوبت" به من  
 گفتند که برای بازجویی ساعت ۶ / ۲۰ دقیقه صبح روز بعد آماده  
 شوم .

در طول این مدت با بسیاری از هم سلولی‌های خود دوست  
 شده بودم و از تمایلات سیاسی شان خبر داشتم . بعلاوه کمونیستها

ی که به حزب خاصی تمایل نداشتند ، اعضای "جنبش انقلابی چپ (میر)" ، "جنبش عمل متحد خلق" و احزاب سوسیال دموکرات ، دموکرات مسیحی ، رادیکال ، سوسیالیست مستقل و دموکرات های مسیحی چپ نیز بودند . میان ما در هر سلول خبر - چین و پلیس هایی هم بودند که البته آنها را می شناختیم . هنوز هوا تاریک بود که دو سرباز ویک افسر برای بردن من آمدند :

- پتوات را بردار ، لایحه داری !

هم سلولی هایم برای من آرزوی موفقیت کردند و آنگاه از طریق پیست دو به دیسکونگرو در قسمت مقابل جایگاه مخصوص ریاست جمهوری رفتیم . دو پیست نفر دیگر هم آنجا منتظر بازجویی بودند . به ما گفتند بنشینیم . اسامی ما خوانده شد و دستور دادند که منتظر زندانیان زن که از بندهای واقع در استخر استاد یوم برای بازجویی می آمدند ، باشیم .

زندانیان زن که اکثرشان کارگران خدمات بهداشتی و پارچه - بافی بودند در کنار ما که یک ردیف سربازان مسلح ایستاده بودند صف بستند . از طریق پیست دو به سمت دروازه "ماراتن" رفتیم و به باغی که در آن چادرهای سبز بیمارستان صحرایی برپا شده بود وارد شدیم . سرانجام وارد پیست دو چرخه سواری نزدیک خیابان "پدرود و والدیا" ششصد متری منطقه استاد یوم شدیم . دیوارهای سنگی این محل مرا به یاد خیابان ملل در اردوگاه مرگ نازی ها بوخنوالد می انداخت .

"راه بروید ، مادر قحبه ها" ، این پارس خشن با ضربات لگد و چماق همراه بود .

"ستوان شیر ، دفتر فرماندهی فوراً با شما کار دارد !"

"شیر-۲ زندانیان را به جایگاه بفرست !"

"شیر-۳ گروه خودتان را به چمن مرکزی پیست دو چرخه سواری



بفرستید!

این فرمان‌ها از بلندگوها شنیده می‌شد. افسرانی که مورد خطاب واقع می‌شدند فوراً برای اجرای فرمان به سمت مورد نظر می‌دیدند.

"همه زندانیان باید سر خود را بابتو بپوشانند!"

سرهای همه زندانیان زن و مردی که روی جایگاه یا چمن‌ها نشسته بودند و یا در کنار دیوار آجری بین پیست دوچرخه سواری و خیابان صف بسته بودند، با پتو پوشانده شد. حالا فقط فرمان‌ها، صداها و پا و برخورد قطعات تفنگ به گوش می‌رسید. نیم ساعت بعد اسرا به گروه‌های ده نفری برای "تیم‌های آرامش" تقسیم شدند.

حدود ساعت ۹/۵ اسم را که بعد از نام هنریشه معروف "آنجل پارا" خوانده شد، شنیدم.

"شیر-۵ این ده نفر را ببر به اتاق ۱، پوما ۴!"

باز هم فحش و بد و بیراه، باز هم قنداق تفنگ.

سرانجام به اتاق ۱ رسیدیم، چشم‌های ما هنوز جایی را نمی‌دید و برای راه رفتن دست خود را روی شانه نفر بعدی می‌گذاشتیم! ما در واقع به اتاق ۱ نرفتیم بلکه ما را در کنار دیوار ۱ مقابل خیابان "پدر و والد یا" با فاصله ۵ قدم روبه دیوار به صف بستند و دستور دادند که دست‌های خود را بالا بگیریم. نوک اسلحه‌های خود کار روی دنده‌های ما بود.

آفتاب سپتامبر بسیار داغ بود و بلافاصله زیر پتوهایمان عرق کردیم. نفس کشیدن مشکل بود. شانه‌هایمان از اینکه باید دست‌ها بالا باشد خسته و دردناک شدند.

پس از اینکه، حدود هفت ساعت بدون آب و غذا به همین حالت

---

- پوما: نوعی یوزیلنگ آمریکایی.

ایستاده بودیم ، سرپا ز پشت سرم اسمر اصد ا کرد و به دنبالش این کلمات را آورد : - راه بیفت برویم ، کمونیست بوگندو !  
به دفتر اصلی پیست د و چرخه سواری رسیدیم . اینجا مجبور شدم عینکم را جا بجا کنم که ناگهان کسی که او را نمی دیدم ، آن را از دستم قاپید و با سر زانو شکست و تکه های آن را به من داد :  
- دیگر لازم نیست ببینی ، حرامزاده ! خرده هایش را بگیر و گرنه بعد از کشتنت آن را برای دخترت خواهیم فرستاد !  
آنها را توی جیبم گذاشتم و سپس با سیلی ولگد به یکی از اتاق - هایی که قرار بود در آن جا بازجویی شوم ، وارد شدم .  
یکی در گوشم داد زد :

- فوراً "لخت شو !

با لگد محکمی به زمین افتادم وقتی که لباس هایم را در آوردم رو به دیوار با پا های گشاد از هم و کف دست چسبیده به دیوار ایستادم .  
لگد محکمی به بیضه ام زدند و درد در شکم پیچید . بسیار طاقت فرسا بود . از هوش رفتم ولی با ضرباتی که به دنده ها و کیدم وارد می شد دوباره به هوش آمدم . یکی از بازجوها به شدت به سرم می کوفت . مثل اینکه می خواست مغزم را متلاشی کند .  
نفهمیدم چقدر طول کشید . لخت و چشم بسته بودم . چیزی را نمی دیدم ولی احساس می کردم که خون بر روی زانوانم جاری است . یکی يك سطل آب به رویم ریخت آنگاه مچ دست ها و پاهایم در پشت کمرم به هم طناب پیچ شدند . صدای قرقره ای که از مچ دست ها و پاها با طناب به آن آویزان بودم می شنیدم .  
حالا دیگر تکنولوژی به خدمت آمد ، الکترودها جای سیلی و لگد را گرفتند . آنها را به زبان ، اعضای تناسلی ، گوش ها ، شقیقه و مقعد وصل کردند . هنوز سئوالی نکرده بودند . هر چه می شنیدم فحش و بد و بیراه بود .  
یکی داد زد :

— سرخ بد بو! خائن جاسوس روس!

دیگری زوزه می کشید:

— تو بودی که نقشه "زد" ۲ را کشیدی!

دیگر نفهمیدم چه وقت از قرقره پایین آمدم، بازم کردند و گفتند که لباس بیوشم، خونین و باچشمان بسته و در حالت خواب و بیداری کورمال کورمال لباس هایم را جستم و به هر زحمتی بود پوشیدم.

تازه آن موقع بازجویی از من شروع شد. سئوالات یکی پس از دیگری به فوریت سر می رسیدند، راجع به اسم، سن، شغل، آدرس، دلیل دستگیری و حزبی که در آن عضویت داشتم. چند دقیقه طول کشید تا اینکه بازجوی بد دهن اشاره کرد که تمام است. چشمانم را باز کردم ولی پتو هنوز روی سرم بود. وارد جایگاه تماشاچیان شدم، سایرین هم بازجویی شده بودند و آماده رفتن به سلول هایشان بودند. آنها همان کسانی بودند که با من آمدند ولیکن چهره هایشان دگرگون شده بود. چهره هایشان از شدت درد درهم رفته و آثار و علائم بازجویی را بر خود داشت.

## هنوز باید بازجویی شود

چند روز دیگر قصاب ها این جملات را از پشت بلندگوهایی که در چارچوب پنجره های دفتر فرماندهی نصب شده بود، فریاد زدند، بازهم قطاری از فرمان های قاطع:

۲— نقشه "زد": نقشه من در آوردی که ادعا می شد برای کشتن افسران عالی رتبه کشور طرح ریزی شده بود. خونت از این دروغ برای انتقام جویی های وحشیانه از میهن پرستان شیلی نهایت استفاده را برد.

— اتوبوس باید ۱۵ دقیقه دیگر از بیست د و چرخه سواری حرکت کند!

"ستوان شیر در مورد دستورات پیرامون زندانیان به فرماندهی گزارش بد هید!"

"جناب سروان تیرها را در بیست د و چرخه سواری برپا کنید! هیچکس را تنها نگذارید!"

"شیر— ۲ همه زندانیان را در جایگاه تماشاچیان نگهدارید!"  
نمی دانستیم چه اتفاقی خواهد افتاد ، چند دقیقه بعد فهمیدیم . "ستوان شیر" با یک پرونده قطور در زیر بغل که پرونده همه زندانیان بازجویی شده در آن بود ، از فرماندهی برگشت . پس از قرائت اسامی ، بازداشتی ها به دو دسته تقسیم شدند : کسانی که بازجویی شان تمام شده و آنهایی که قرار است هنوز بازجویی شوند . گرچه قاعدتا "می بایستی جزء گروه اول باشم ولی اسم به عنوان افرادی که بازجویی شان خاتمه نیافته خوانده شد . دسته سوم هم بودند : کسانی که حق حرف زدن با سایرین را نداشتند . چشمان این افراد را بسته بودند و دوسریاز از هر کدام شان محافظت می کرد .

از ستوان "شیر" و از همه "شیرها" سؤال کردم ولی فایده ای نکرد ، کسی کوچک ترین توجهی نمی کرد . با وجود اینکه بازجویی شده بودم ، اما نام رسماً "جزء افرادی که باید بازجویی شوند" آمده بود . چرا ؟ بعداً فهمیدم .

ستون طولانی زندانیان به آهستگی به استاد یوم برگشتند . زندانیان زن که مخصوصاً "تحت شکنجه دد منشانه و ساد یسمی" واقع شده بودند در پیشاپیش سایرین حرکت می کردند . پشت سرشان "کسانی که بازجویی شده بودند" ، آنگاه "آنهایی که هنوز باید بازجویی شوند" ، سپس "کسانی که بازجویی شان تکمیل نیست" و سرانجام "کسانی که حق تماس با سایرین را ندارند" .

آن روز در این دودسته آخر افراد زیادی نبودند ، تعدادشان از ده ، دوازده نفر بیشتر نمی شد .  
بخاطر حرارت زیادی که " تیم های آرامش " به خرج می دادند ، پاره های زندانیان را رفقای شان به بند باز می گرداندند . پاره های دیگر از جمله خود من را قبل از وارد شدن به استاد یوم برای مداوا به بیمارستان صحرائی بردند . در اینجا با عجایب پزشکی ارتش آشنا شدم . با وجود اینکه زخم های بزرگی در کشاله رانم وجود داشت که خونریزی داشتند ، تمام بدنم کوفته و درهم شکسته بود و سرم بشدت درد می کرد و گوشم مثل کندوی زنبور عسل می خواند ، تنها دارویی که از پرستار جذاب برای تخفیف درد هایم گرفتم دو عدد قرص ویتامین ث بود .

وقتی که به استاد یوم برگشتم همه زندانیان در گروه هایی که قبلاً ذکر کردم در پیست دو مقابل دیسکونگرو صف بسته بودند . زنان به استخر استاد یوم و مردان به بندهای مختلف فرستاده شدند . مرا به بند دیگری فرستادند و گفتند فردا بازجویی خواهیم شد .

" ستوان شیر " با تمسخر گفت :

— برای تماس آخر .

در این سلول شلوغ ، شب وحشتناکی را گذراندم ولی از اینکه با دوستان ، کارگران و رفقای حزبی بودم قدری احساس آرامش می کردم . ممکن است مسخره به نظر برسد ولی از اینکه دوستان خود را در میان زندانیان می یافتم احساس شادمانی می کردم . در اسارت آدم اغلب به یاد دوستانش می افتد و اینکه نکند بلایی سرشان آمده باشد . ما اطلاعات رد و بدل می کردیم و با بخاطر آوردن مبارزات خود به یکدیگر قوت قلب می دادیم در ضمن نگران سرنوشت دوستان مشترک و خانواده هایمان بودیم . اما نقطه قوت در احساس خوش بینی مان در ایمان مان به رهبری حزب که بطور



مخفی فعالیت می‌کرد و به نیروی طبقه کارگر و همه نیروهای خلقی نهفته بود ، گرچه در اسارت بودیم ولی بازوان توانای همبستگی برادرانه پرولتاریای جهانی و حمایت اصولی ، عظیم ، سرسختانه و عمیقاً "لنینیستی اتحاد شوروی را احساس می‌کردیم .

روی موزائیک نمی‌شد خوابید ، هر تماسی با سطح سخت و سرد آن ، آنچه را که طی روز بر ما گذشته بود و آنچه که فردا در مقابل - مان قرار داشت ، در نظرمان به نحو دردناکی زنده می‌کرد . بالاخره شب ، سلانه سلانه رفت ، فقط از درد و سرما نبود که به خواب نمی‌رفتیم بلکه گرسنگی نیز به نحو دردناکی آزارمان می‌داد . ساعت ۶ صبح موسیقی چندش آور برخورد قنداق تفنگ ها به در ، به ما فهماند که زمان رفتن به پیست دوچرخه سواری است .  
- مادر قحبه‌ها سرچهار شماره باید حاضر شوید !

- اوی موش کثیف و خونخوار ، منظورم تویی !

- اوی سرخ شپشو ، خیلی قیافه می‌گیری !

صف درست شد و به سمت دروازه ماراتن به راه افتاد . وارد پیست دو شدیم و سر راه جایگاه تماشاچیان سربویدیم ایستادیم ، از بند دیگر هم صف‌هایی به سمت ما آمدند . هوا هنوز تاریک بود و زمین چمن را نورافکن‌ها روشن می‌کردند که انعکاس شومی در لوله‌های تفنگ‌هایی که از زمین چمن ، جایگاه تماشاچیان ، بالکن‌ها و سقف بالای صفحه ثبت امتیازات به سمت ما نشانه رفته بودند ، داشت . بیش از یک ساعت ، ما را آنجا نگهداشتند و مرتب اسامی مان را میخواندند . ساعت قدری از هفت گذشته ، گروهی از زندانیان زن را آوردند و نزدیک ساعت هشت به پیست دوچرخه سواری رفتیم و باز هم روی صندلی‌های انتظار منتظر بازجویی شدیم .  
ظاهرا "یال‌های "ستوان شیر" امروز تبدیل به پر شده بود . حالا دیگر به جای "شیر ۱" و "شیر ۲" می‌گفتند "عقاب ۱" و "عقاب ۲" . این عوض و بدل شدن جانوران ظاهرا " برای پنهان داشتن

۱. سامی حقیقی زندانبانان ما بود .  
 نزدیک ظهر اسمم را از بلندگو شنیدم ، دستم را بلند کردم تا  
 به شکنجه‌گران خود نشان بدهم که قربانی‌شان کجا ایستاده است .  
 از بلندگو دستور دادند :  
 - عقاب ۴ ، بازداشتی را از کاراکول سور ببرید و آنگاه به سمت  
 شارگوا هدایت کنید .

## درجه سه

به اصطلاح جایگاه‌های شمالی و جنوبی ساختمان‌های منفردی  
 بودند که بعداً " ساخته شده بودند و شکنجه‌گران ما آنها را " مراکز  
 رفتار شدید " می‌خواندند . من این فرصت را یافتم که بفهمم که  
 خشن‌ترین شکنجه‌ها در واقع در این اتاق‌ها اعمال می‌شد .  
 هیچکدام از شکنجه‌گران که اغلب افراد نیروی هوایی بودند ،  
 فرقی با حیوانات درنده نداشتند . آنها بطور قطع با هر چیز  
 انسانی وداع کرده بودند . تازه اگر هرگز انسان بودند . آدم‌کشان  
 مزدور ژنرال لی ، صاف و ساده دیوانه‌های جنسی با بدترین  
 غرایز حیوانی بودند .  
 " حالا دیگر توی جایگاه هستی مادر جنده ! وادارت می‌کنیم  
 مثل بلبل آواز بخوانی ! زود باش لخت شو می‌خواهیم . . . . " .  
 این کار را نکردند و رفتار شدیدشان هفت ساعت بلاانقطاع  
 ادامه یافت ، هرکاری توانستند کردند ، تا بلکه اعتراف کنم که من  
 و لوئیس کوروالان جاسوس شوروی بوده‌ام . اما بی‌فایده بود ، آن  
 روز دیگر نتوانستم به استاد یوم برگردم و شب را در بیمارستان  
 صحرایی که چادرهایش را بین استاد یوم و پیست دوچرخه سواری  
 برپا کرده بودند ، گذراندم . شکنجه‌گران نشان دادند که در



حرفه کثیف شان کارکشته هستند . شوک الکتریکی در نواحی معقد ،  
اعضای تناسلی ، زیان و پلک ها ، باران مشت و لگد به بیضه ها ،  
شکم ، سر ، کلیه و کبد و آویزان کردن از میج دست ها و پاها همگی  
به بدترین وجه صورت می گرفت .

خون ادرار می کردم و از دهانم خون جاری شد . خون ریزی  
داخلی کردم . کمرم به صورت کنده خون آلوده درآمده بود . چند  
بار از هوش رفتم . قادر نبودم بایستم ، راه رفتن که به جای خود .  
پس از اینکه رفقا از پیست دوچرخه سواری رفتند دوسرباز مرا به  
داخل یک فرغان انداختند و کفش و لباس هایم را رویپرت کردند و  
با بدن خون آلود و برهنه تحویل افسر بهداری بیمارستان صحرایی  
دادند .

برای نخستین بار پس از دستگیری توسط سربازان " بویسن "  
اشخاص یونیفرم پوشی را دیدم که فاشیسم آنها را تبدیل به دد  
آدمخوار کرده است . همانطور که در عالم خواب و بیداری بودم ،  
شنیدم که افسر بهداری با توبیخ به سربازان گفت :

— آدمکش ها تا کی می خواهید آبرو این یونیفرم را ببرید . . . دیگر  
کسانی که این حال و روز را دارند نمی پذیرم . . . این مرد  
چند دقیقه دیگر می میرد و ما مسئولیتش را برعهده نمی گیریم ،  
به آن قصاب ها در پیست دوچرخه سواری بگو که از شان شکایت  
خواهم کرد .

اینکه آن افسر این حرف ها را از روی اعتقاد زد یا اینکه  
نقش بازی میکرد ، نمی دانم . بهر حال بخوبی مداوا شدم . سه  
روز در بیمارستان صحرایی بودم . پزشکان نگران بودند ، زیرا  
حالم بشدت وخیم بود ، شکنجه ها جدا " به اندام های تناسلی و  
بسیاری از اندام های حیاتی ام صدمه زده بودند ، مرتب خونریزی  
می کردم و بلاانقطاع به من خون تزریق می کردند . روز چهارم  
چون قادر به راه رفتن بودم ، به سلول قدیمی ام در استاد یوم

برگشتم . اما اگرچه تمام بدنم از "سئوالات" بازجوها زخم برداشته بود ، از استراحت خبری نبود و هنوز در لیست "کسانی که باید بازجویی شوند" بودم .

دیدم که چگونه چشمان رفقایم از جایگاه تماشاچیان از اینکه زیر شکنجه نمرده‌ام درخشید ، چه همه به یکدیگر گفته بودند که مرده‌ام .

یکی گفت :

"پیرمرد ، ما از تو بیشتررنج کشیده‌ایم" .

دیگری که کمونیست و کارگر با سابقه کارخانه بود افزود :

"فقط از لحاظ روحی" .

با خنده تلخی گفتم :

— متشکرم رفقا . می‌دانم برایم نگران بودید ، من زنده‌ام اما بکلی از کار افتاده‌ام .

چهار نفری به سیگار پک می‌زدیم و دومینو بازی می‌کردیم .

تمام بازداشتی‌هایی که در جایگاه با من بودند می‌دانستند که من حتی يك کلمه نگفتم و کسی را لو ندادم و جا نزدم . آنها به من افتخار می‌کردند و نظرشان را نسبت به من می‌گفتند . اما از همه سربلند تر خودم بودم . می‌دانستم که مقاومت خواهم کرد ، زیرا يك کمونیست بودم ، عضو حزب کبیر کمونیست شیلی .

حوالی غروب گفتند که فردا مجدداً "بازجویی خواهم شد" . فکر کردم که این بدون شك آخرین بازجویی خواهد بود ، چه بدن درهم کوفته‌ام دیگر قادر به تحمل "رفتار شدید" دیگری نبود . زیر شکنجه کشته می‌شوم و آنگاه اسام رسماً "در اسامی گمشده‌ها ثبت خواهد شد و بعد در اسامی کسانی که به افتخار شهادت نائل آمده‌اند" .

آن شب خیلی کم خوابیدم ، تمام فکر من متوجه خانواده و اطفال بود . خبری از آنها نداشتم و امیدی به خبرگیری هم نبود . بخاطر

آوردم که چند ماه پیش به دعوت "اتحادیه جوانان کمونیست" در میتینگ شان که دو دختر بزرگ هم در آنجا بودند، در یک دبیرستان شرکت کردم. آنها اتفاقاً با رفیقی که عضو همان سازمانی بود که خودم چند سال قبل عضوش بودم، آشنا شده بودند. هرگز فراموش نمی‌کنم که در این میتینگ افتخار این را داشتم که کارت عضویت "اتحادیه جوانان کمونیست" را برای دخترانم صادر کنم. بدون شك در آن روز بیش از همیشه خوشبخت بودم. باز به فکر همسر فداکار و با محبتی که در ضمن یک انقلابی استوار و سرسخت بود افتادم. فکر حزب و لوئیس کوروالان، را می‌کردم. مطمئن بودم که دبیرکل حزب تحت اهریمنی‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرد. و درباره رفقای عزیزم، همکارانم در "سیگلو" و خلاصه درباره همه کس فکر می‌کردم. بخاطر می‌آوردم زمانی را که میهن پرستان به دعوت احزاب جبهه متحد خلق به میمنت پنجاهمین سالگرد تأسیس حزب مان و هفتمین کنگره "اتحادیه جوانان کمونیست" در استادیو ملی جمع شده بودند.

رك بگویم، از مرگی که ناگزیر بود هر کسی نداشتم. برعکس با اشتیاق منتظرش بودم اما آنچه برایم سخت بود، این بود که بدون وارد کردن ضربه‌ای به دشمنم که دشمن خلق است بمیرم. در ضمن احساس سبکباری می‌کردم چه مطمئن بودم که سرانجام خلق شیلی پیروز خواهد شد. بخاطر آوردم که روزی در بستر بیماری خوابیده بودم، آنا ماریا یکی از دخترانم گفت:

— بابا وقتی بمیری برایت بنای یاد بود می‌سازند و تشییع جنازه باشکوهی مثل عمو آستودیلو برایت برپا می‌کنند و کوروالان و آلنده برایت ادای احترام می‌کنند.

سیسیلیا دختر بزرگترم توی حرف خواهرش دويد:

۳- لوئیس کوروالان: دبیرکل کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی.

— کاملاً "حق دارد" ، برایت بنای یاد بود می سازند و ماهم لباس  
" اتحادیه جوانان کمونیست " را می پوشیم و در تلویزیون نشانمان  
می دهند .

و وقتی که همسرم ایلیا از روی محبت آنها را سرزنش کرد ،  
مارسلینا کوچک ترین دخترم دست دور گردنم انداخت و با ابروهای  
اخم کرده گفت :

— نه باباجون ، هیچ وقت نمیرا !  
پیش بینی مارسلینا درست از آب درآمد . وقتی که شکنجه گرانم  
را دیدم یاد حرف های او افتادم . با تعجب فهمیدم که همه چیز  
برخلاف انتظارم بود . شکنجه این بارسبک تر و کوتاه تر بود .  
شکنجه گرانم فقط می خواستند بدانند که چگونه نقشه " زد " از تصویب  
" آئنده " گذشت .

این بار شوک الکتریکی و مشت و لگد کمتر از دو ساعت طول کشید  
و زلحاظ جسمی قادر بودم که با رفقایم در صف های ساکت مردان  
و زنانی که توسط شکنجه گران اونیفورم پوش داد منشن شکنجه دیده  
بودند ، به استاد یوم بازگردم . طبق معمول صف بندی مقابل لژ  
اختصاصی رئیس جمهور و تقسیم گروه بسیار طولانی بود ، البته  
بالاخره تمام شد و مثل همیشه جزء گروه " کسانی که باید بازجویی  
شوند " بودم .

## يك ماه ...

روز بعد يك روز معمولی نبود . فردا ۱۱ اکتبر درست يك ماه از  
شورش ژنرال های خائن و قتل پرزیدنت آئنده می گذرد . يك ماه  
عزاداری و بدبختی مردم ما ...  
در اطاق های رختکن ، هرکجا که زندانیان استاد یوم ملی

مطمئن بودند که صدایشان به گوش نگهبانان و خبرچینان نمی رسد ، درباره نحوه مراسم یادبود این واقعه غم انگیز بحث می کردند .

به دلیل بازجویی در پیست دوچرخه سواری که حالا دیگر منظمًا تکرار می شد ، قادر نبودم در مراسم سکوت که توسط هم سلولی هایم به یادبود لحظه قتل سالوادور آلنده ترتیب داده شده بود شرکت کنم .

ناگهان صدای تك تیرهایی از مسلسل ها و تفنگ ها که مدتی هم طول می کشید به گوشمان رسید . سربازان این سو و آن سو می دویدند و افسران یا خشم و خشونت فریاد می دادند ، دستور داده شد که در اتاق های شکنجه با همه زندانیان ، " رفتار مخصوص " شود . تفنگ داران به هیجان آمده بودند و شکنجه گران را خشمگین می کردند :

— این سزای شماست ، مادر جنده ها !

— لهتان می کنیم !

— ژنرال لی حق دارد ، سرخ ، مرد ماش خوبه !

— اینها شیلیایی نیستند ، يك مشت کونی اند !

این فریادهای هیستریک با مشت و لگد و شوک الکتریکی چاشنی می شد . . . . تمام بدنم می لرزید . آنگاه ناگهان صدای شلیک ها متوقف گردید و " بازجویی " خاتمه یافت . همراه با اسکورت بسیار مجهز و تهدیدات مکرر به سمت استاد یوم بازگشتیم ، در اینجا با تغییراتی مواجه شدیم : چهار تانک به جای دو تانکی که قبلاً در مقابل در ورودی و ۵۰ مسلسل دوزخ دوز زمین چمن . سربازان وحشت زده بودند ، همه چراغ ها روشن شده بود ، سرشماری به سرعت انجام گرفت این بار دیگر جزء دسته " کسانی که هنوز باید بازجویی شوند " قرار نداشتم بلکه با رفقایم به سلولی که شب قبل را در آن گذرانده بودم ، فرستاده شدیم .

راجع به اینکه چه اتفاقی رخ خواهد داد ، همه گونه حدسی می زدیم بعضی می گفتند که اعضای "میر" برای آزاد کردن ما به استاد یوم حمله کرده اند . دیگران ادعا می کردند که در بعضی قسمت های استاد یوم شورش رخ داده و زندانیان درهای زندان را شکسته اند برخی هم توسن خیال را پیش تر می دانند و معتقد بودند که بین سربازان و چریک ها زد و خورد پیش آمده و بعضی دیگر اظهار نظر می کردند که ژنرال لی ، پینوشه را برکنار کرده و نیروی هوایی سانتیاگو را محاصره کرده است . بعد ها فهمیدیم که چنین اتفاقاتی نبود . موضوع فقط از این قرار بود که یک گروه سرباز در آن نزدیکی ها به کارکنان یک لابراتوار حملهور شده بودند . آن شب همه زندانیان در سلول های خود خاطره رئیس جمهور فقید و رفقای شهید خویش را گرامی می داشتند و با خلق خود عهد وفاداری بستند . فکر می کنم همه آرام تر از همیشه خوابیدند زیرا همگی سرشار از نیرو و اعتماد به نفس و شادی بودند .

## اعدام در سپیده دم

روز بعد ، دوازدهم اکتبر چکا چاک کلیدها و باتوم ها از ساعت ۳ با امداد شروع شد ، همه فکر می کردند واقعه مهمی در شرف وقوع است . ما اشتباه نمی کردیم چه هرگاه زندانبانان به وقت سحرگاه برای بردن کسی می آمدند ، می دانستیم که دیگر باز نخواهد گشت و بدن بیجانش را در یک خیابان تاریک یا در اعماق رودخانه ما پوچو پیدا خواهند کرد . اگرچه این بار ما جرا به گونه دیگری رخ می داد . این بار یک گروه بان همراه با سه سرباز برای بردن زندانی نیامده بودند بلکه یک افسر به همراه سه گروه بان و پانزده شخصی پوش آمده بودند . آنها سخنی نگفتند . فکر کردیم تعدادی از ما را می برند و یا اینکه سرشماری

خارج از نوبت می‌کنند . دوسه دقیقه ، شاید هم بیشتر گذشت  
سکوت و انتظار به نظر تمام نشدنی می‌رسید .  
سرانجام افسر گفت :

— روخاس با ما بیا !

چهره رفقایم حالت جدی به خود گرفت و با چشمانشان کوشش  
می‌کردند به من قوت قلب دهند .

به آرامی لباس پوشیدم ، پتویم را بر روی دوش انداختم و در  
چشمان تک تک رفقایم نگرستم . این وداع برای همه مان گویا  
بود ، مثل خود من ، آنها مطمئن بودند دیگر برنخواهم گشت .  
وقتی در راپشت سرم بستند دوتن از محافظین به دستهایم  
دستبند زدند و زنجیر کوتاهی را به دور پاهایم پیچیدند به اتکاء  
آنها لنگان لنگان از طریق دالان‌های داخل عمارت به باغچه  
دور زمین چمن رسیدم .

سربازان در سکوت با ضربات محکم پا به جلو می‌رفتند . حدود  
۵ قدم جلوتر افسر پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و سرباز در طرفین  
بودند و لوله سرد مسلسل سبک را پس‌گردنم حس می‌کردم .  
صدای یکنواخت قدم‌هایشان به گوش می‌رسید ، از آنجایی که  
چشمانم باز بود در نور ستارگان گروه دیگری از نظامیان را می‌دیدم  
که منتظر ما بودند . یونیفرم‌هایشان با یونیفرم‌های پیاده نظام  
که نگهبانی از استاد یوم به عهده‌شان بود ، فرق داشت ، آنها  
افسران و افراد نیروی هوایی بودند .

ظرف چند لحظه همه چیز کاملاً روشن شد . چراغ‌های اتومبیل  
روشن شد ، فرمان‌ها در فضا پیچید و سربازان صف بستند ولی  
به احترام زندانی دستبند به دست یک افسر ارتش جلو آمد و  
برای نخستین بار پس از دستگیریم مرا "سینیور" خواند :

— سینیور روخاس ، شورای ارتش به من دستور داده که شما را به  
دلیل خیانت آشکار به عنوان عامل مزدور نیروهای بیگانه دشمن





شیلی اعدام کنم . حکم اعدام هم اکنون اجرا می شود هیچ وصیتی  
ندارید ؟

جواب دادم :

— بله آرزو دارم بدون چشم بند ، بدون دستبند و رو در روی  
جوخه اعدام ، کشته شوم .

— این امر غیر ممکن است . شما مرتکب خیانت آشکار شده اید و از  
پشت سر هدف قرار می گیرید . این دستور نظامی است وصیت  
دیگر ؟

— من هیچگاه به کشور و عقایدم خیانت نکرده ام ، عقیده دارم که  
حق هر وصیتی را دارم و شما باید رسماً " وصایای مرا به  
ما فوق هایتان گزارش کنید .

— بسیار خوب سینیور ، فرض کنیم چنین حقی را دارید دیگر چه  
می خواهید ؟

— فقط یک آرزوی دیگر دارم . امیدوارم که پینوشه ، لی ، مریسو و  
مندوزا از پشت هدف قرار گیرند زیرا آنها خائنند !

افسر باخسونت سیلی محکمی به گونه ام نواخت . سربازان مرا از  
زمین بلند کردند . افسر ارتش پینوشه دست سنگینی داشت و در  
برابری ضعیف و دست بند به دست ایستاده بود که منتظر  
جوخه اعدام بود .

چشمانم را بستند و مرا به نزدیک ترین درخت طناب پیچ  
کردند . فرمان شوم و تی تی قنناق را شنیدم و عرق سردی بر  
پیشانی ، دست ها و پشتم حس کردم . دندان هایم را به هم  
فشردم و روی پاهایم محکم ایستادم . فکر همه کسانی که دوستشان  
داشتم به مادرم ، همسر و فرزندانم ، به سرعت برق از نظر گذشت .  
" کوروالان " و تمام زندگیم در حزب به سرعت به ذهنم آمدند ، کی  
شلیک خواهند کرد ، زیاد معطل نشدم !  
— آماده . . . . هدف . . . . آتش !

هرگز آن صدا ، همهمه شلیک ها را فراموش نخواهم کرد . اما  
هنوز سرپا بودم گلوله‌ای به من اصابت نکرده بود .  
— شلیک نکنید ! حکم اعدام تخفیف یافته .

زنده بودم .

فقط آنگاه ترسیدم ، فقط آنوقت کاملاً " دریافتم که غاصبین قدرت  
چه کارها که نمی‌کنند ، همه می‌ترسیدند زیرا کسانی که می‌توانستند  
زندانی بی‌دفاع را اینگونه به تمسخر بگیرند و وی را تحت چنین  
شکنجه‌های روانی و روحی وحشیانه‌ای قرار دهند ، از هیچ جنایتی  
روگردان نبودند .

چشم بند را برداشتند و افراد نیروی هوایی که مرا " اعدام "  
کرده بودند را دیدم که سوار کامیون آبی‌رنگ شده استاد یوم را  
ترک کردند . فقط نیروی زمینی مانده بود . افسری که به صورتم  
سیلی نواخته بود پیدایش نبود افسر دیگری فرماندهی را بعهده  
داشت . وی نزدیک شد و دستور داد دستبند و پایبند را باز کنند .  
و آنگاه با لحن دوستانه‌ای گفت :

— تبریک ، سینیور روخاس نه فقط به خاطر اینکه زنده‌ام بلکه  
شما به ما نشان دادید که مرد هم بین‌تان است . سیگار میل  
دارید ؟

— بله سینیور اما سیگار ندارم .

پاکت سیگاری از جیب کتش درآورد :

— بفرمائید .

به دشواری سیگاری با انگشتان لرزان برداشتم برایم روشن  
کرد و دودش را با نفس عمیقی فرودادم ، ناگهان احساس سرما  
کردم ، صبحدم روشن و با طراوت بود ، هرگز مقابل جوخهٔ اعدام  
نایستاده بودم .

افسر زیر بغلم را گرفت و چند قدم از نگهبانان دور کرد و بطری-

ای نشانم داد :

— بگیرش ، گرمت می کند .

همه را يك نفس بلعیدم ، فکر می کردم قهوه است ولی ود کما بود ، کمی سر حال آمدم بطری را به افسر پس دادم و تشکر کردم ، يك پاکت سیگار به من داد و چشمانش را به چشمانم دوخت و گفت : — لازم نیست از من تشکر کنید . سینیور روخاس فقط دلم می خواهد مرا به خاطر داشته باشی ، فکر نکنی همه یونیفرم پوش ها مثل آنها هستند . زیاد طول نمی کشد ، وقتی که موقعش شد که تخم مرغ ها را بشمریم به یاد من باش .

آنگاه با قیافه جدی فریاد زد :

— گروهبان زندانی را به سلولش ببرید .

دیگر آفتاب زده بود .

هم سلولی هایم که صدای شلیک را شنیده بودند وقتی که مرا دیدند فکر کردند با يك روح مواجه اند همه از جا جهیدند و مرا در آغوش کشیدند ، کلمات بی فایده بود اشک از چشمانم جاری شد . پتورا به دورم پیچیدم و مثل مرده ها به خواب رفتم ، شاید بخاطر آنچه که بر من گذشته بود یا بخاطر ود کا ، یا بخاطر همه چیز .

روز بعد مراسم معمولی از سر گرفته شد . بازهم به پیست دو — چرخه سواری رفتیم و بازهم شکنجه شدیم ، مثل اینکه آن شب هیچ اتفاقی نیفتاده بود . مثل اینکه چند ساعت قبل مرا مقابل جوخه اعدام نبرده بودند .

## شکنجه و امید

همان روز يك کمونیست جوان که زمین شناس تازه فارغ التحصیل شده بود ، به طرز وحشیانه شکنجه شد ، دیگر شورش را در آورد .

بودند ، بیهوش شد و رفقاییش او را به استاد یوم بازگرداندند .  
مدت درازی روی پتوها در بیست و چرخه سواری مثل مرده ها  
افتاده بود و رفقاییش هرچه که از دستشان برمی آمد می کردند .  
چند افسر از سرکنجکاوی به وی سرزدند . سرباز جوانی پرتقالی  
به طرفش پرتاب کرد ، ظاهراً "چرك و خونس عميقا" روی زندان -  
باتش تأثیر گذاشته بود .

بیشتر بازداشتی های استاد یوم و شاید هم همه شان این مرد  
جوان را از زمانی که طفل شیرخوارهای بود می شناختند ، باردیگر  
ضربه المثل شیلیایی "بچه بپر ، بپر است" مصداق کامل خود را  
می یافت . این پسر فرزند لایق پدرش بود این کمونیست جوان ،  
"آلبرتو کوروالان" فقط به این دلیل که فرزند لوئیس کوروالان دبیر  
کل حزب کمونیست شیلی بود ، چنین بیرحمانه شکنجه شده بود .  
همسر جوانش "روت" که توسط خونتاد سنگیر شده بود ، به دلیل  
اینکه دختر "پدرو وسکویك" وزیر سوسیالیست حکومت اتحاد خلق  
بود تحویل دژخیمان داده شد .

به فرماندهی اردوگاه نسبت به این طرز رفتار با پسر کوروالان  
اعتراض شد . به پدر "خوان اسکورونك" آدم رذل و پست فطرتی  
که در خدمت زندانبانان و شکنجه گران بود هم اعتراض شد . این  
کشیش کاتولیک هر روز از استاد یوم بازدید می کرد و درست مثل  
کودکانی که برای میمون ها تخمه پرتاب می کنند برای زندانبانان سیگار  
می انداخت .

هر هفته و بیشتر روزهای یکشنبه پدر خوان در جایگاه های  
مرکزی مراسم مذهبی برپا می کرد . بعضی از کاتولیک ها شرکت  
می کردند و سایرین نسبت به مراسم ادای احترام می کردند . نه  
بخاطر احترام به کشیش بلکه صرفاً "بخاطر احترام به عقاید مذهبی  
رفقایمان ، پدرخوان يك فاشیست لهستانی و پیش نماز کارخانه"  
مهمات سازی و زندان شهرداری در سانتیاگو بود . وی آنقدر

بی شرم بود که در مراسم مذهبی در مقابل هزاران قربانی خونتای فاشیست برای "فرمانروایان جدید شیلی" همچون مسیحیان خوب میهن پرستان و پاسداران حکومت عدالت دعا کند .  
از طریق کانال های مخفی ، اخباری از خارج کم و بیش به داخل درز می کرد . می دانستیم که مبارزه توده های در سطح جهانی در همبستگی با ما در جریان است . رادیو و روزنامه نداشتیم ، ولی همبستگی انقلابیون خدشه بردار نیست . ما زندانیان استاد یوم به لوئیس کوروالان افتخار می کردیم ، می دانستیم که وی در سلول مدرسه نظام به خبرنگاران خارجی چه گفته . این خوش بینی "زندانی شماره یک" فاشیست ها برای ما الهام بخش بود .  
دبیرکل حزب کمونیست گفت : "من به آزادی و زندگی عشق می ورزم ، اما از مرگ در راه عقایدی که برحق است ، واهمه ای ندارم" .

موضع اصولی اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی ، احزاب کمونیست و دمکرات های گوناگون جهان که به طرق گوناگون فاشیسم شیلی را محکوم می کردند ، و همبستگی بی خدشه شان با خلق مان ، به ما قوت قلب می داد .  
ما رکیست ها و مسیحیان با شرف موضع اتخاذ شده به وسیله کلیسای کاتولیک - نه نمایندگان شان در کشور ما بلکه پاپ پل ششم ، را که جنایات پینوشه و دارودسته اش را تقبیح کردند ، تحسین نمودند .

## رادیو مسکو

اما یک صدا بود که از همه رساتر و از همه نافذتر بود . می دانستیم که رادیو مسکو در بخش برنامه به زبان اسپانیولی ، قسمتی را به

خلق ما اختصاص داده است ، می دانستیم که این برنامه با سرود "ما پیروز خواهیم شد" (ونسرموس) که اینقدر برای ما عزیز است ، شروع می شود . می دانستیم که مردم شیلی از طریق رادیو مسکو با وقایع جاری کشور خود آشنا می شوند .

ما سعی میکردیم بخاطر بیاوریم که پخش این برنامه ها از طریق رادیو مسکو دریا تخت کمونیسم پیروز ، زمانی که فاشیسم لجام گسیخته در اروپا به تاخت و تاز مشغول بود و این برنامه ها به زبانهای گوناگون برای خلقهای ستمدیده کشورهای که به وسیله چکمه پوشان نازی اشغال شده بودند ، پخش می شد . به خاطر می آوریم وقتی که قرار بود اعلامیه های مهم خوانده شود ، صدای بوری لویتان محبوب خلق شوروی سرشار از قدرت و اعتماد به نفس شنیده می شد .

چند روز قبل از دستگیری نوار سخنان لویتان را که خطاب به خلق شوروی و تمام دنیا در مه ۱۹۴۵ اسقوط برلین و شکست فاشیست ها را اعلام می کرد ، شنیده بودم .

با اشک در چشمان به خاطر آوردیم که لویتان در ۱۲ آوریل ۱۹۶۱ با صدایی سرشار از غرور اعلام کرد که نخستین کسی که به فضا رفت شهروند شوروی و کمونیست ، سرگرد یوری گاگارین است . البته لویتان اسپانیولی صحبت نمی کند ، صدایش در پخش برنامه های رادیو مسکو برای شیلی شنیده نمی شود ما صدای گویندگان شوروی و شیلیایی دیگری که در زادگاه لنین به گرمی پذیرفته شده اند را می شنویم ، مردم شیلی هر شب بر روی امواج رادیو ماژالان صدای قاطع و مغرور "ولودیا تامبل بوم" ، صدای حزب کمونیست را می شنوند که همچون تازیانه بر پیکر خائنین فرود می آید و با خلق ستمدیده و لگدمال شده اعلام همبستگی می کند . ما قادر بودیم در زیر شکنجه ایستادگی کنیم چرا که می دانستیم تنها نیستیم ، می دانستیم که جهان از تراژدی غم انگیز ملت ما آگاه است و با ما اعلام همبستگی می کند .

از پشت دیوارهای زندان نفس‌های گرم همبستگی و برادری  
ضد فاشیستی را احساس می‌کردیم. این همبستگی به مردان و  
زنانی که تیرباران می‌شدند، نیرو می‌بخشید.

## روزنامه نگار کمونیست

یک روز آجودان شخصی ژنرال "اسکار بونیلا" وزیر داخله،  
پیدايش شد. وی گفت که از طرف رئیسش دستور دارد که به وضع  
روزنامه نگاران زندانی رسیدگی کند. کالج ملی روزنامه نگاران تحت  
فشار همسران، مادران، خواهران و دختران روزنامه نگاران و  
کارکنان رادیو که توسط پینوشه دستگیر شده بودند، علاقه خویش  
را نسبت به سرنوشت ما به وی گوشزد کرد.

این عمل کالج در ضمن، به تشویق موج نیرومند همبستگی  
بین المللی نیز بود. سازمان بین المللی روزنامه نگاران واتحادیه -  
های روزنامه نگاران بسیاری از کشورها، رهبری کالج شیلی را  
دائماً "پیرامون سرنوشت همکاران دستگیر شده شان تحت سؤال  
قرار می‌دادند.

در نتیجه، رهبری کالج از بونیلا بطور شفاهی و کتبی تقاضای  
اطلاعاتی پیرامون وضع روزنامه نگاران زندانی کرد. در این رابطه  
آنها لیستی از اسامی گمشدگان، که می‌بایست نام من هم بین  
آنها باشد برای وی فرستادند از جمله "آلفرد و اولیوارس" معاون  
ریاست سازمان بین المللی روزنامه نگاران هرچه از دستش برمی‌آمد  
برای نجات جان سردبیر سابق "ال سیگلو" انجام داد. مع هذا  
در لیستی که آجودان وزیر داخله همراه داشت اسامی همه روزنامه  
نگاران زندانی بود بجز "رودریگو روخاس". رفقایم اعتراض کردند  
و سرانجام اسم جز لیست قرار داده شد. آجودان شخصی وزیر

داخله اطلاع حاصل کرد که موقعیت من چگونه بود و اینکه تحت شکنجه قرار گرفته بودم. در واقع در همان موقع در بیست و چرخه سواری شکنجه می‌شدم.

هیچکدام از اینها کوچکترین فایده‌ای نداشت، علت بازداشت من روزنامه نگاری نبود. عوامل پینوشه علاقه‌ای به دستگیری سردبیر سابق ال سیگلو و مشاور تبلیغات رئیس جمهور فقید آلمند نداشتند. آنها در درجه نخست کمونیستی را دستگیر کرده بودند که عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی و از نظر خودشان جاسوس شوروی بود. آنها می‌خواستند با یک کمونیست شیلیایی تسویه حساب کنند که در پنجاهمین سالگرد حزب "رکانارن" به همراه سایر اعضای هیئت سیاسی از دست "آندره کیریلنکو" به نمایندگی از طرف شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مدال سده<sup>۶۰</sup> لنین را دریافت کرده بود.

بونیل و "آجودان شخصی" وی همچون شکنجه‌گرانم این مطلب را به خوبی می‌دانستند، به این دلیل اسم در لیست اسامی روزنامه نگاران دستگیر شده و مفقود شده وارد نشده بود.

"خونتا" قصد داشت کالج ملی روزنامه نگاران را منحل کند. تا اندازه‌ای هم قصد داشت از کالج برای هدف‌های خویش سود جوید. ریاست کالج "کارلوس سپلودا" به دبیری یکی از ارگان‌های مطبوعاتی منصوب گردید. بیشتر روزنامه نگاران در رهبری کالج جزء نویسندگان روزنامه "ال مرکوریو" و دمکرات‌های مسیحی راستگرا بودند که به نویسندگان به اصطلاح ارگان رهبریت اتحادیه که هدفش تضمین موقعیت کودتا بود، پیوسته بودند.

اینکه خونتا پنج روزنامه در سانتیاگو و تعداد مجلات ادواری در ایالات را تعطیل کرد، دهها ایستگاه رادیویی را خاموش کرد، و صدها روزنامه‌نگار را ربوده به زندان افکند، شکنجه کرد و یا به قتل رساند از جمله "کارلوس برگر گورلا نیک" وکیل و روزنامه‌نگار



کمونیست که برای حزیش و انقلاب پیکار میکرد ، ذره ای وجدان این آقایان را مکدر نساخت . آنها از سانسور ، کنترل افکار و تجاوز به حق مسلم مردم به دستیابی به اخبار صریح و درست چیزی که در بیانیه سیاسی روزنامه نگاران شیلی از کنفرانس آمریکا در سال ۱۹۶۸ آمده بود ، به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی کردند .

رهبری راستگرای کالج صلاح دید که فقط اعتراض رسمی و نه بیشتر به عمل آورد . زندگی "رودریگو روخاس" کمونیست برایشان پیشیزی ارزش نداشت . اما آدمکشان که زیر دست پینوشه و دار-ودستهایش بودند به مرگ "رودریگو روخاس" به عنوان یک رهبر کمونیست علاقه وافری داشتند . اما سعی می کردند برای این آدمکشی پوششی قانونی بیابند ، می خواستند وانمود کنند که وی در دادگاه به جرم خیانت به کشورش محکوم به مرگ شده است ، به همین دلیل آنها اتهام چرند جاسوس را به "روخاس" می زدند . اما این یکی را دیگر نتوانستند پیش ببرند . آدمکش هانتوانستند هیچکدام از دروغ های شاخدار خود را ثابت کنند ، دلیلش روشن بود : اتهامات با واقعیت ها زمین تا آسمان متفاوت بودند . اینها فقط در خیالات احمقانه نظریه سازان خونتا وجود داشتند . اما علیرغم اینها ، قصد آزاد کردن مرا نداشتند . لذا جنایت عجیبی به من نسبت دادند : "استفاده از مطبوعات به منظور تبلیغات کمونیستی" .

تمام بازجویی های بعدی در این مورد بود . این اتهام برای من غرورآمیز بود . احساس می کردم مانند ماهی در دریای رها شده ام . گفتم که اگر مقصود این است که از مطبوعات برای تشریح مشی حزب کمونیست شیلی و جنبش کمونیستی بین المللی استفاده می کرده ام . چنین اتهامی را قبول دارم و در واقع بیشترین کوشش من این بود که چنین کنم . این تنها "اعترافی" بود که از من بیرون کشیدند و تنها "اظهاره



هایی " بود که در اتاق‌های شکنجه استاد یوم ملی زیرشان را امضاء کردم .

بازجویی به همراه شکنجه روزهای ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، اکتبر ادامه یافت . هرروز صبح باهم سلولی‌هایم که از استاد یوم به پیست دوچرخه سواری می‌آمدیم و درحالی‌که روی سرخود پتو انداخته بودیم ، ساعت‌ها منتظر بازجویی می‌ماندیم . وقتی که نوبت مان می‌شد ، چیزی تغییری نمی‌کرد . بازهم لخت می‌شدیم ، شکنجه می‌شدیم و ساعت‌ها چشمانمان را می‌بستند . حوالی غروب ناتوان و خون‌آلود به استاد یوم برمی‌گشتیم . عمال پینوشه نمی‌توانستند خللی در اراده و ایمانمان به درستی راهمان وارد آورند .

معهدا گهگاه این برنامه منظم برهم می‌خورد . اسم هنوز جزو کسانی‌که قراراست بازجویی بشوند بود و هرشب را در یکی از سلول‌ها می‌گذراندم .

## دومین جوخه اعدام

صبح زود نوزدهم اکتبر گروه بزرگی از سربازان به دنبال من آمدند ، ساعت ۴ صبح بود . فوراً " تیرباران خود را در صبحدم دوازدهم اکتبر بخاطر آوردم .

حتماً " این بارهم برای تیرباران شدن می‌رفتم ، فقط این دفعه دیگر جدی بود . بازهم خویشان و رفقایم از نظرم گذشتند ، کنترل خود را از دست ندادم ، برعکس احساس رضایت خاطر می‌کردم . البته نمی‌خواستم بمیرم اما چاره‌ای نبود به همین دلیل آرام بودم . وجدانم راحت بود زیرا در زیر شکنجه لغزشی پیدا نکرده بودم . اگر اعدام می‌شدم حزب مرا از خاطر نمی‌برد و دخترانم با وجود

اندوه ، احساس غرور می‌کردند ، چه پدرشان مثل يك کمونیست  
مرد : پیکار جوعلیه فاشیسم ، تسلیم ناپذیر . دادن زندگی در راه  
شریف ترین آرمان‌ها غرور انگیز است .

این بار نیز مثل آن صبحگاه به یاد ماندنی دروازدهم اکتبر  
همه چیز حاضر بود . افسر کلمه به کلمه آنچه را که افسر فرمانده  
جوخه اعدام قبلی گفته بود تکرار کرد و بازهم همه چیز همانطور که  
دوازدهم اکتبر روی داده بود ، تکرار شد . بازهم گلوله‌ها به هوا  
شلیک گردیدند و جمله " حکم اجرا گردید " را شنیدم و آنگاه به  
سلول رختکن برگشتم .

وباز چند ساعت بعد مثل اینکه واقعه‌ای رخ نداده بود ، تحت  
بازجویی مشقت و لگد ، سئوالات ، شوک الکتریکی ، شکنجه تمام نشدنی  
واقع شدم و باردیگر اسام جزئی کسانی که قرار است بازجویی شوند ،  
قرار گرفت .

## ریکوالم «جانی»

روزیستم اکتبر به پیست دوچرخه سواری نرفتم و لذا توانستم  
درباره موضوعاتی باهم سلولی‌هایم صحبت کنم و سعی کردم با  
"ساموئل ریکوالم" عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست و معاون صدر  
کمیسیون تفتیش که چند روز قبل توسط سربازان در خارج سفارت  
آرژانتین که به آن پناه برده بود - دستگیر شد ، بود ، تماس بگیرم .  
پس از شکنجه ، او را به نیروی هوایی فرستادند و در فرودگاه  
"کولینا" سربازان ژنرال "لی" شانزده روز وی را چشم بسته نگه  
داشتند و نگذاشتند لحظه‌ای بخوابد و تحت بیرحمانه ترین  
شکنجه‌ها قرار دادند . وقتی که وی را به استاد یوم برگرداندند  
نتوانستیم از اظهارخشم خود داری کنیم . "ریکوالم" که مردی سالم و

قوی بود ، اکنون به ارواح می مانست . بسیار لاغر شده بود ، به سختی راه می رفت و آثار جراحات شکنجه را بر خود داشت . در چند روز اول به سختی قادر به سخن گفتن بود ولی همچون فرزند خلف حزب از خود برد باری خارق العاده نشان می داد و هرگز شهامت خویش را از دست نداد .

شکنجه گران فقط به شکنجه بدنی اکتفاء نمی کردند ، آنها از هر وسیله ای برای درهم شکستن ما استفاده می کردند . در مورد "ساموئل ریکوالم" از خود خشم افسار گسیخته ای نشان داده بودند . همراه سیاستمداران ، اعضاء و رهبران اتحادیه های کارگری ، تعدادی جنایتکاران عادی را هم در استاد یوم نگه داشته بودند . ساموئل ریکوالم را که در "حکومت خلق" معاون فرمانده پلیس بود از رفقایش جدا کرده ، و به سلول قاچاقچی ها فرستاده بودند . سردسته آنها فردی بود به نام "کابرو کار را" که به عنوان بزن بهادر و قاچاقچی در سانتیاگو معروفیت داشت . با این عمل اهریمنی ، آدمکش های پینوشه امیدوار بودند که زندانیان عادی "ریکوالم" را به قتل برسانند و یا لااقل او خلق و خوی آنها را بپذیرد . چندی بعد ، همسلولی های "ریکوالم" در سلول ۱۶ به پلیس آمریکا تحویل داده شدند .

طبیعی بود که فاشیست ها قصد داشتند او را نیز به همراه زندانیان عادی تحویل ایالات متحده دهند . ولی موفق نشدند . ما هرچه از دستمان برمی آمد برای سلامتی ساموئل انجام دادیم . پزشکان زندانی تقاضا کردند که به آنها اجازه مراقبت از وی داده شود . با این تقاضا موافقت شد . همه ما اطراف اتاق های رختکن و جایگاه های تماشاچیان را می کاویدیم تا قدری میوه ، تکه ای شکلات یا قطعه ای نان ، و خلاصه هرچه که به بهبود حال او کمک کند ، پیدا کنیم .

اما از روز بعد دیگر احتیاجی به گرفتن غذا از سایر زندانیان

که خودشان درگرسنگی دائمی بودند ، نبود . هم سلولی‌های  
"ریکوالم" موفق شده بودند با دادن رشوه به نگهبانان مقداری زیاد  
غذا دریافت کنند و به رئیس پلیس سابق بدهند . آنها می‌دانستند  
که با یک پلیس حرفه‌ای روبرو نیستند بلکه وی یک سیاستمدار  
کمونیست است که قبلاً "کارگر بود و نسبت به وی احساس احترام  
می‌کردند . آنها با مردی که توسط خونتای فاشیست شکنجه شده  
بود ، - گرچه به دلایل گوناگون - همدردی می‌کردند .

## خودکشی و آزادی

روزها با یکنواختی اندوهناکی از پی هم می‌گذشتند . بازجویی  
... شکنجه ... بازهم بازجویی و بازهم شکنجه . اما گاهی این  
یکنواختی با فاجعه‌ای قطع می‌شد ، کسانی که تحمل شکنجه را  
نداشتند تنها چاره را در خودکشی می‌دیدند .  
نمی‌توانم بدرستی تعداد کسانی که خودکشی را بر شکنجه‌های  
مخوف زبردست جانوران انسان‌نما ، ترجیح دادند ، ذکر کنم . اما  
تعدادشان زیاد بود . تعدادی خود را به وسیله بند شلوارشان  
در توالت حلق‌آویز کرده بودند و بعضی نیز خود را از جایگاه‌های  
مرتفع به پایین می‌انداختند و به این ترتیب مغزشان متلاشی  
می‌شد . این خودکشی‌ها حتی از اعدام‌ها اثرات بدتری روی ما  
می‌گذاشت . وبه راستی عذاب آور بود وقتی که می‌شنیدیم افسران با  
دیدن اجساد بی‌جان قربانیان پینوشه ، می‌گفتند :  
- مثل اینکه وجدان این مادرقحبه‌ها خیلی ناراحت بود . در هر صورت  
چند تا گلوله صرفه جویی شد .

چنین بود عکس‌العمل این ددان یونیفورم پوش ، در مقابل  
اجساد بی‌جان کسانی که شکنجه‌های خودشان ، آنها را به سوی

خودکشی کشانده بود.

اما فقط این لحظات فاجعه آمیز نبود که زندگی یکتواخت ما را برهم می زد. وقتی که افسر از پشت بلندگو اعلام می کرد :  
— کسانی که اسامی شان خوانده می شود فوراً "در بیست دو مقابل دیسکونگرو برای آزاد شدن صف بکشند ،  
لحظات امید و شمع فرا می رسید آزادی ! سرانجام آزادی برای زندانیان پینوشه !

با خواندن اسامی، مردان و زنانی که قرار بود آن روز به آغوش خانواده های خود بازگردند ، از بند های مختلف استاد یوم ، به پیست دو می آمدند. اشک شوق بر گونه های شان جاری می شد. اما آنهایی هم که هنوز در چنگال آدمکشان فاشیست اسیر بودند احساس شادمانی می کردند. آنها را در آغوش می فشردیم، و انواع واقسام سفارشات و پیغام ها می دادیم :  
"چشمانتان باز باشد ، رفقا ! ... این سگ ها مثل سایه دنبالتان هستند ... به بچه های محل بگو اینجا هستم ...  
یادت نرود با فلانی و فلانی تماس بگیری ... به زخم تلفن بزن و بهش بگو اینجا هستم اصلاً ناراحت نباشد."  
آزاد ، مثل خورشید شامگاه !

به یکباره طنین ترانه در استاد یوم می پیچید و با پیوستن بند های دیگر مردم رساتر می شد. سرود رزم و امید برمی خاست اما هنوز این ، آن ترانه ای نبود که در سینه قربانیان شکنجه می جوشید. آرام آرام بدون هیچگونه علامتی ، خطوط درخشان "انترناسیونال" با صدای واحدی برفراز استاد یو به اهتزاز در می آید :

"روز قطعی جدال است  
آخرین رزم ما انترناسیونال است  
نجات انسان ها ..."

ترانه انقلابی "سوسیالیست ها" به پیش! ، با ترانه "انتر - ناسیونال" درمی آمیخت. و آنگاه "مارسیز" و "ونسه رموس" .  
روزهایی بود که افراد اندکی آزاد می شدند و روزهایی هم که صدها میهن پرست آزاد می شدند. درچنین روزهایی دستمال های سفید همچون کبوتران برفراز استاد یوم بال می گشودند . مردم مشت های گره کرده خود را بالا می بردند . کسانی که در جایگاه های تماشاچیان باقی می ماندند تبسم ، شادی و جلوه امیدوارانه را درچهره کسانی که اردوگاه را ترک می گفتند ، هرگز از خاطر نمی بردند .

اما چند روز بعد با کمال تأسف می دیدیم که توصیه ماکه "رفقا! چشمانتان را بازنگهدارید" بی نتیجه بود ، چه ، بسیاری از آنها دوباره باز می گشتند . بعضی ها حتی درخیابان های اطراف استاد یوم مثلا "خیابان "گرسیا" توسط سربازان "خونتا" مجدداً دستگیر می شدند . سربازان دارو دسته فاشیست های حاکم قادر بودند خیابان ها را حتی از کسانی که با هشیاری از زندان آزاد می شدند ، خالی کنند . بازهم این افراد تحت شکنجه و بازجویی قرار می گرفتند و بازهم اسم شان جزء کسانی که "باید بازجویی شوند" قرار می گرفت .

بعضی اسرا حتی تا چهار بار "آزاد شده" و مجدداً دستگیر شده بودند و روزهای متوالی در اتاق های شکنجه تحت "رفتار شدید" قرار می گرفتند .

در روزهای آخری که در استاد یوم بودم ، زندانبانان بارها و بارها سلول های ما را عوض کردند . دلیل این کارشان مطلقاً غیرقابل درک بود . یک روز این طرح به مغز رؤسای اردوگاه خطور می کرد ، فردا آن طرح و روز بعد طرح دیگر . وقتی که قرار بود به سلول دیگر انتقال پیدا کنیم ، با ااثیه اندک خود - می گویم اندک زیرا بسته های لباس ، سیگار و غذا که توسط اقوامان یا مردم سایر



نقاط جهان در همبستگی با ما برایمان فرستاده شده بود هنوز در دست بانوان نیکوکار "صلیب سرخ شیلی" که با سربازان استاد یوم همکاری می‌کردند، بود - در پیست دو صف می‌بستیم و ساعت ها به لیست اسامی جدید که توسط افسران از پشت بلندگو خوانده می‌شد، گوش می‌دادیم و از آنجا که تعدادمان چند هزار نفر بود، این مراسم نیز ساعت ها به طول می‌انجامید.

ساعت ۶ صبح شروع به صف بستن می‌کردیم. در ساعت ۷ و سی دقیقه دیگر در زمینی که قبلاً "توسط قهرمانان فوتبال و دو و میدانی اشغال می‌شد، جای سوزن انداختن نبود. آنگاه چند ساعت دیگر برای خواندن اسامی طول می‌کشید. جنبه نامطبوع دیگر این ماجرا این بود که نگهبانان یادشان می‌رفت که صبحانه بدهند و ما که از شام روز قبل که ساعت چهار بعد از ظهر خورده بودیم، دیگری چیزی نخورده بودیم، بشدت گرسنه‌مان بود.

در باره دلایل این تغییر مکان دائمی، نظرات متفاوتی داشتیم. اگر به ترتیب حروف الفبا صورت می‌گرفت زیاد جلدی نمی‌گرفتیم. اما وقتی که به صورت تصادفی صورت می‌گرفت، باعث ناراحتی‌مان می‌شد. خصوصاً که گهگاه افراد مشهور را در بندها یا سلول‌هایی قرار می‌دادند که افراد کاملاً معمولی که نقشی در دولت یا احزاب جبهه متحد خلق نداشتند، در آنجا بودند.

به نظر یکی: "همه افراد این سلول بطور مشروط آزاد می‌شدند ولی زندانیان آن سلول در خانه تحت مراقبت قرار می‌گیرند". دیگری موافقت می‌کرد: "در این رختکن همه در دادگاه نظامی محاکمه می‌شوند"، دیگری موافق نبود: "پیرمرد، فکر نمی‌کنم اینطور باشد. اینها همه آزاد می‌شوند. اما می‌گویند که سی کیلومتری سانتیاگو نباید بیشتر بروند".

چهارمی مخالفت می‌کرد: "اصلاً اینطور نیست، آنها اجازه خواهند داشت همه جا آزادانه بروند ولی باید پلیس و مقامات



نظامی را آگاه کنند و زمان ترك محل قبلی و ورود به محل جدید را به فرمانده پادگان محل اطلاع دهند .

سعی می‌کردیم از سربازان حرف بکشیم ولی همیشه يك جواب می‌دادند : " چیزی نمی‌دانیم . در واقع هیچکس در اینجا چیزی نمی‌داند . همه از دستورات اطاعت می‌کنند " .

اما بی‌نظمی افزایش یافت . زندانیان مرتباً " از این بند به آن بند می‌رفتند . فقط يك چیز روشن بود : " استاد یوم ملی " باید به زودی برای مسابقات تخلیه شود .

دیوارها و صندلی‌ها را رنگ کردند . ساختمان‌ها ، استاد یوم کاملاً " پاک " شد . نمایندگان " فیفا " ( فدراسیون بین‌المللی فوتبال ) و " اتحادیه ملی فوتبال شیلی " برای بازدید آمدند . مسلم بود که از اینجا ما را خواهند برد اما به کجا ، نمی‌دانستیم . حـ د س و گمان‌های زیادی به ذهن زندانیان خطور می‌کرد که بعضی‌ها ایشان هم درست از آب در می‌آمد .

- اردوگاه جدیدی در لارینکو نادادی و ماپو ساخته‌اند .
- البته برای خارجی‌ها ( فقط ) .
- ما را به معادن شوره‌ء چاکابوکو می‌فرستند .
- فقط بعضی از ما ، بعضی آزاد می‌شوند ، بقیه رابه زندان‌های مختلف و پادگان‌های سانتیاگو می‌فرستند .

## نخستین نامه من

بیست و هفتم اکتبر برای من روز مسرت بخشی بود ، زیرا يك سوئیسى عضو " صلیب سرخ بین‌المللی " برای ملاقات با من آمد . يك افسر و دوسرباز وی را همراهی می‌کردند . وی را به بخش "ماراتن" که من هم آنجا بودم آوردند و در مقابل سربازان مدت کوتاهی از

پشت توریسمی با هم گفتگو کردیم .

او پرسید :

— شما روزنامه نگار هستید ؟

— بله ، هستم یا بهتر بگویم بودم . حالا زندانی هستم .

— جزو هیئت تحریریه "السیگلو" ؟

— بله .

— می دانید که روزنامه تان دیگر بیرون نمی آید . درست است یا نه ؟

— بله می دانم ، ولی روزی مجدداً "انتشار خواهد یافت" .

— امیدوارم .

— متشکرم .

وی در حالی که تکه کاغذی را بالبخندی بر لب به من می داد ،

گفت :

— یک نامه برایتان دارم .

وقتی که دست خط را دیدم ، قلبم گویی فرو ریخت . نامه از

همسرم بود . نخستین خبر از همسر و دخترانم .

وقتی که مرد سوئسی از من خداحافظی می کرد ، گفت :

— پس فردا برای گرفتن جواب می آیم . حواست باشد که مقامات

نظامی نامهات را می خوانند .

نامه ایلیا بسیار کوتاه ولی پرمضمون بود . هرگز مضمونش را از

خاطر نخواهم برد : "نگرانان هستیم . همه ما به توافختخار می کنیم .

هیچ مشکلی نداریم . دوستت داریم . تو را در آغوش می کشیم و

می بوسیم . ایلیا" . همماش همین بود . اما این جملات اندک و

کوتاه ، مطالب زیادی می گفت خصوصاً "اینکه زیر عبارت "همه ما"

خط کشیده شده ، بسیار شغف انگیز بود . این بدان معنی بود

که نه تنها همسرم به من افتخار می کرد ، بلکه رفقایم که از

ایستادگی ام در زیر شکنجه خبر داشتند ، هم به من افتخار

می کردند .

کلمات "هیچ مشکلی" به این معنی بود که همسر و دخترانم بازداشت نشده بودند و لذا از رفتار وحشیانه سربازان پینوشه جان بدر برده بودند .

آن شب به خواب خوش و عمیقی رفتم . فکر شکنجه ناراحت‌م نمی‌کرد . کاملاً آرام بودم . اما دیگر شکنجه و بازجویی در پیست دوچرخه سواری تمام شد .

### زندان «په‌نی تن سیاریا»

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر سی‌ام اکتبر پیش از ۲۶۰ تن از ما را سوار اتوبوس کردند و وادار نمودند که کف اتوبوس بنشینیم و سرمان را با پتو بپوشانیم ، بطوری که نه ما کسی را ببینیم و نه کسی بتواند ما را ببیند . سربازان با اسلحه‌های سنگین از ما حفاظت می‌کردند . مقصد اتوبوس‌ها را نمی‌دانستیم .

ساعت ۵ بعد از ظهر به زندان "په‌نی تن سیاریا" زندان اصلی سانتیاگو و شیلی رسیدیم . بخاطر آوردن که نخستین بار سال ۱۹۵۷ در اینجا بودم ، و در همین جا بود که بارهبران "اتحادیه معدنچیان شوره" که توسط رژیم "ایبانز" دستگیر شده بودند ، ملاقات کردم . آن موقع اوضاع بکلی متفاوت بود . من برای ملاقات با زندانیان سیاسی آمده بودم حالا خودم زندانی بودم ، زندانی ژنرال‌های خائن که علیه خلقم می‌جنگیدند .

اکثر افرادی که با ما آمده بودند ، معدنچیان مس بودند . سایرین شغل‌های متفاوتی داشتند . کارگران ساختمانی ، پزشکان ، کارمندان ، اساتید ، آرشیتکت‌ها ، مهندسين ، هنرپیشه‌ها ، زمین‌شناسان ، دانشجویان و پانسیون‌داران .

زندان "په نی تن سیاریا" که معمولا "به صورت" په نی خوانده می شود، در قرن گذشته ساخته شد. ساختمان بیضی شکل عظیمی است که تأسیسات و بندهایش مثل پره های چرخ در اطرافش ساخته شده اند. در انتهای هر کدام از راهروهای تنگ و باریکی که در اینجا "خیابان" خوانده می شوند، مستراح کثیف و متعفن که نظیرش را تاکنون ندیده ام، قرار دارد.

در طرفین این "خیابان ها" سلول های آجری که هر کدام ۸ متر مربع وسعت دارند، با درهای آهنی و پنجره های توری دار، درست در زیر سقف، قرار گرفته است. حداقل ۶ زندانی در هر یک از این سلول ها جای می گرفت.

برطبق قوانین سابق زندانیان سیاسی را نمی شد با زندانیان عادی در یک سلول قرار داد، ولی این قوانین برای "خونتا" ارزشی نداشت. از اینرو ما را به زندان "په نی" منتقل کرده بودند، جایی که زندانیان عادی با محکومیت های سنگین را نگهداری می کردند. قوانین و مقررات برای "خونتا" قابل قبول نبود. نوک صفتی، "دادگاه عالی"، "خیابان ها" و "بندها" را، "قلمرو ارتش" اعلام کرد. ارتباط زندانیان را با خارج کاملا محدود کردند.

وقتی که به زندان رسیدیم، رئیس انتظامات مقررات زندان را برای ما توضیح داد، ما را در محل ممنوع الملاقات قرار دادند. گفته شد که در دادگاه صحرایی محاکمه خواهیم شد. البته این امر در مورد من صورت نگرفت، مسئله ای که در آزادی من نقش قطعی داشت و بعدا "در مورد آن صحبت خواهم کرد. به ما اطلاع دادند که هرگونه نقض مقررات فوراً به وزارت دفاع که "دبیرخانه ملی برای بازداشتیان" زیر نظر آن کار می کرد، گزارش می شود. ملاقات مطلقاً منتفی بود و اقوام ما می توانستند هفته ای یک بار بسته لباس و غذا برایمان بفرستند. مکاتبه با اقوام، گوش دادن به رادیو یا خواندن روزنامه، قدغن بود، چنین بود مقرراتی که

توسط رئیس انتظامات به ما ابلاغ شد و ما ملزم به اجرای آنها بودیم. "خیابان‌های" شماره ۲ و ۱۰ برای ۲۲۶ زندانی سیاسی که از استاد یوم ملی منتقل شده بودند، اختصاص داده شده بود. هر "خیابان" ۱۶ سلول داشت. برای زندانیان عادی حد اکثر سه نفر، یک سلول تخصیص یافته بود ولی تعداد ما در هر سلول ۶ تا ۸ نفر بود. به سلول ۲۱ در "خیابان" شماره ۱۰ منتقل شدم ولی نیم ساعت بعد به همراه ۵ تن از هم سلولی‌های خود که همه کارگران معدن مس بودند به سلول ۵۲ در "خیابان" شماره ۱۲ انتقال یافتیم. دلیل این جابجایی، خراب بودن قفل در بود. در همان روز اول، شاهد همدلی‌های زندانیان عادی بودیم. چون ساعت ۵ بعد از ظهر، بعد از ساعت‌ها تشریفات اداری رسید، بودیم، اسامی مان بطور رسمی روز بعد ثبت می‌گردید و این به معنی از دست دادن جیره نان صبحانه بود، زیرا نان ساعت پنج و نیم تا شش بعد از ظهر روز قبل تقسیم می‌شد. زندانیان عادی جیره نان خود را به ما دادند و برایمان سیگار، کبریت و شمع فرستادند.

در شب اول اقامت مان در "په نی" به هیچ وجه نتوانستیم بخوابیم. تشک نداشتیم و کف سلول آغشته به ادرار و مدفوع بود. ساس از در و دیوار بالا می‌رفت. شمع به زودی خاموش شد و مبارزه با ساس و شپش در تاریکی فوق العاده مشکل بود، بیخوابی حسایی به سرمان زده بود.

ساعت هفت و نیم صبح روز بعد در سلول‌ها باز شد و ۱۱۶ زندانی "خیابان" شماره ۲ برای سرشماری صف بستند. روشن بود که همگی حاضر بودند. همه خود را می‌رساندیم و وقتی که منتظر گرفتن صبحانه بودیم، به سایر سلول‌های "خیابان" سرک می‌کشیدیم، زیرا اینجا "دنیای" ما بود، دنیای انسان‌هایی که کاملاً از جهان خارج جدا شده بودند.

سلول‌های ۶۹، ۷۰ و ۷۱ که دیوارهایشان رنگ تازه خورد ه  
 و کف آنها پوشیده از تخته‌های تمیز و براق بود، بخصوص توجه ما  
 را جلب می‌کرد. علت این اختلاف را موقعی دریافتیم که روی در  
 این سلول‌ها اسامی آخرین زندانیان آنها را خواندیم:  
 "خ. ملکوزا"، "ر. ویو" و "ر. ایزکوئیردو"، کسانی که ژنرال  
 "زنه اشنايدر"، فرمانده کل ارتش شیلی، را به قتل رسانده بودند.  
 خصوصا "برای قاتلین توالت‌های تمیز اختصاص داده شده  
 بود. حتی اجاق برقی برای تهیه آب گرم به آنها داده بودند.  
 (ویو در سلول روبروی سلول من يك گله ان شمعدانی پرورش داده  
 بود.)

ما نخستین زندانیان نبودیم که از "استاد یوم ملی" به سلولها<sup>ی</sup>  
 "خیابان" شماره ۲ منتقل شده بودیم. قبل از ما ۵ کارگر معادن  
 مس "چوکویی کاماتا" را به اینجا آورده بودند. رئیس آنها،  
 کمونیستی به نام "دیوید سیلبرمان" بود. دادگاه نظامی "کالاما"  
 آنها را به زندان‌های طویل‌المدت محکوم کرده بود.  
 صبحانه ساعت نه و نیم به بعد داده شد: يك ديگ آلومینیومی  
 بزرگ مایع گل‌آلودی به نام چای. سرنگهبان از ما خواست که چای  
 را تقسیم کنیم ولی ما وسیله‌ای برای تقسیم آن نداشتیم. "سیلبرمان"  
 و سایر رفقای معدنچی تعدادی فنجان به ما دادند و بتدریج  
 همگی صبحانه‌مان را خوردیم. این آب ولرم، تلخ و کثیف به نظر ما  
 نوشابه گوارایی می‌رسید.

حدود ساعت یازده صبح سرنگهبان سوت زد که به این معنی  
 بود که بایستی در د و صف بایستیم. رئیس زندان، رئیس‌نگهبانان  
 و کشیک بهداری زندان، آمدند. ما تقاضاها، خواستها و  
 ناراحتی‌های خود را بیان کردیم، تقاضا کردیم که بتوانیم با اقوام  
 خود ملاقات کنیم، وکیل بگیریم و روزنامه، رادیو، حشره کش،  
 مواد ضد عفونی‌کننده، رختخواب، پتو، استکان، بشقاب، چراغ



برق ، امکان مداوای سربخ مجروحین و خواندن و نوشتن داشته باشیم .

اندك اندك مسئولین زندان تا جایی که می توانستند با خواست هایمان موافقت کردند . يك نسخه از روزنامه " ال مرکوریو " برای سراسر " خیابان " می فرستادند ، همچنین برای هر شش نفر يك تشك ، هر پنج نفر يك فنجان ، هر چهار نفر يك بشقاب و هر ده نفر يك قاشق دادند .

گفتند لیست اسامی زندانیان " خیابان " های شماره ۲ و ۱۰ را روی در خروجی زندان نصب کرده اند تا اقواممان بتوانند مطلع شوند . در کنار این لیست ها توجه داده شده بود که ما حتی مکاتبه نداریم ، به زودی در دادگاه نظامی محاکمه خواهیم شد و می توانیم فنجان پلاستیکی ، بشقاب ، قاشق ، چنگال غیر فلزی ، شمد ، لباس و وسایل نظافت غیر از مایعات به دلیل امکان وجود ترکیبات الکلی دریافت کنیم . غذا نباید در ظروف شیشه ای یا فلزی آورده شود و آوردن لیمو ، پرتقال ، انگور و هرگونه میوه ای که امکان تبدیل به موادمسمی دارند ، ممنوع است . بسته های زندانیان " خیابان " شماره ۲ دوشنبه ها و " خیابان " شماره ۱۰ چهارشنبه ها قابل دریافت بود .

## مداوا

همان روز زندانیان مجروح را به بیمارستانی که در گوشه حیاط زندان قرار داشت ، بردند ، بعضی ها را بلافاصله خواباندند .  
مراهم مثل سایرین مورد معاینه کامل قرار دادند . شکاف های طرف چپ کیسه بیضه را بخیه زدند . هفت دنده شکسته و بخش



تحتانی سینه‌ام خرد شده بود. دومین مهره گردن و پنجمین مهره کمر و همچنین مهره‌های خاجی جابجا شده بودند. استخوان کتف شانه راست، بازو و استخوان لگن همان طرف دررفته بود. کوفتگی کلی در نواحی پشت، شکم و لگن مشاهده می‌شد، گوش راست و روده‌ها دچار خونریزی شده بودند، مدت‌ها بود که در ادرارم خون دیده می‌شد و بشدت دچار ضعف و لاغری بودم. در ماه سپتامبر وزنم به ۲۱۵ پوند می‌رسید، در حالی که با وجود اینکه ۶ پا قد دارم، در حال حاضر فقط ۱۴۲ پوند وزن داشتم. پزشک سرپرست بیمارستان گفت که با وجود چنین صدماتی، باید به کلینیک مجهزی منتقل شوم. خوشبختانه می‌توانستم سه جا را انتخاب کنم: بیمارستان زندان، بیمارستان بازداشتگاه و بیمارستان ارتش، بدون هیچگونه درنگی انتخاب اول را برگزیدم چراکه ترجیح می‌دادم در بیمارستانی با تجهیزات کمتر بستری شوم. اگرچه در واقع اینطور نبود، تا قربانی آدمکش‌های بیمارستان ارتش گردم.

سایر رفق در وضع به مراتب بدتری به سر می‌برند. پاره‌ای گلوله مسلسل دستی در شکم‌شان و پاره‌ای در استخوان‌هایشان جای گرفته بود.

معهدا به خاطر مراقبتی که توسط پرسنل بیمارستان از ما به عمل می‌آمد، در طول مدت نسبتاً کوتاهی بهبود یافتیم. برنامه "په نی تن سیاریا" بسیار منظم بود. ساعت هفت و نیم صبح اجازه خروج از سلول را داشتیم و ساعت پنج و نیم بعد از ظهر در سلول قفل می‌شد. مجبور بودیم لباس‌هایمان را کاملاً درآوریم، ولی به دلیل اینکه ساعت‌های طولانی در این سلول‌ها محبوس بودیم، این کار فایده چندانی نداشت. این درام موقعی به اوج خود می‌رسید که نیمه شب کسی استفراغ می‌کرد، واقعه‌ای که اغلب رخ می‌داد. یا اینکه چون اجازه خروج از سلول را نداشتیم، رفتن

به مستراح در شب ممکن نبود و مجبور بودیم در همان سلول ...  
روزها به نحو یکنواختی به دنبال یکدیگر می‌گذشتند. سلول‌ها  
باز می‌شدند، آنگاه سرشماری شروع می‌شد، شستشوی دست و  
صورت، تمیزکردن سلول‌ها و "خیابان"‌ها، صبحانه، نهار و  
آنگاه قفل‌شدن در سلول رأس ساعت پنج و سی دقیقه، یکی پس از  
دیگری، گاهی ساعت هشت تا هشت و سی دقیقه نگهبانان در-  
سلول را برای ادرار نوبت آخر باز می‌کردند. در این زندگی  
یکنواخت‌گهگاه با آمدن پزشکی که دارو بین زندانیان تقسیم  
می‌نمود وقفه می‌افتاد.

## زندگی در زندان

هفته‌ای یکی دو بار کشیش زندان برای انجام مراسم می‌آمد.  
این مرد هم اهل لهستان بود، با وجود این مثل پدرخوانده، در  
استاد یوم ملی فاشیست نبود. چند نفر کاتولیک در "خیابان" ما  
بودند. از جمله برادرزاده "زاد و میروتومیک"، که در سال ۱۹۲۰ از  
سوی حزب دمکرات مسیحی کاندیدای ریاست جمهوری بود. آنها  
محراب کوچکی که نشانه "فکری آلایش" بود، برپا می‌کردند و آن را  
باشمع‌ها و گل‌هایی تزئین می‌نمودند. حوالی غروب برای "مریم باکره"  
دعا می‌کردند و سرودهایی می‌خواندند که از دوران کودکی در  
ذهنم آشنا بود.

روزی چند بار "پاد و مان" را که برای تمیزکردن "خیابان" و بردن  
آشغال‌ها می‌آمد، ملاقات می‌کردیم. طبق یک سنت عجیب زندان  
"پاد و مان"‌ها که ریاست زندان به آنها کارهای آسان واگذار می‌کرد،  
معمولاً "از میان محکومین دارای محکومیت‌های سنگین که حرفه‌ای  
بلد نیستند، انتخاب می‌شود. اغلب این افراد بی‌سوادند و اقوام

یا ملاقاتی ندارند .

"پاد و"ی ما بالای چهل سال داشت . وی دهقان بیسوادی بود که قوم و خویش در سانتیاگو نداشت و بخاطر قتل به هنگام مستی به ۲۰ سال زندان محکوم شده و تاکنون چهارده سال را گذرانده بود . وی فرد خوش قلب و فوق العاده خوش خلقی بود که اشیاء کوچک ولی مفید زیادی برایمان می آورد . مثلاً " برایمان يك جعبه خالی و چند میخ زنگ زده دست و پا کرد که می توانستیم با آنها میز یا قفسه بسازیم . همچنین پارهای چیزها از فروشگاه زندان که اجازه رفتن به آنجا را نداشتیم برایمان می خرید .

در چند هفته اول ، مقدار ناچیزی پول برای "پاد و" بین خودمان جمع کردیم اما بعدها که خودمانی تر شد گفت که به پول نیازی ندارد بلکه غذا می خواهد . ما موافقت کردیم . "مقسم" های ما هفته ای يك بار از سلول ها برای "پاد و" غذا جمع می کردند . این مقدار بسیار اندک بود ، چه خودمان هم غذای کافی برای خوردن نداشتیم . اما می توانستیم روی هم رفته چند مشت برنج ، رشته و شکر ، اندکی روغن نباتی ، چند تایی سیگار ، گوجه فرنگی و پیاز جمع کنیم . "گونزالس" ، "پاد و"ی ما باشعف تمام این هدایا را می گرفت .

او می گفت که زندانیان در "خیابان" او نمی توانند باور کنند که در خیابان ۲ هرشش نفر در يك سلول زندگی می کنند زیرا در هر سلول خودشان ، فقط يك نفر زندگی می کند .

خدماتی که "پاد و" برایمان انجام می داد فقط محدود به آنچه که ذکر کردم نیست . در "خیابانی" که او زندگی می کرد ، چند پینه دوز در بین محکومین بودند . "گونزالس" کفش های پاره شده ما را برای آنها می برد ولی حتی يك بار هم این زندانیان عادی در مقابل کارشان مطالبه پول نکردند . مسلماً "درمیان آنها غیر از کسانی که در هنگام مستی آدم کشته بودند ، افرادی که دزدی یا تجاوز کرده بودند هم وجود داشت . معهذاً هر کدام از اینها

هزار بار انسان تر از وحشیان یونیفرم پوشی که در "استاد یوم ملی" ما را شکنجه می‌کردند ، بودند .

غذای "په نی" غیرقابل خوردن و یکتواخت بود : چغندر پخته با استخوان اسب ، چغندر پخته با استخوان گاو ، چغندر پخته با آثاری از گوشت مرغ ، چغندر با گوشت گوسفند ، چغندر با هویج ، چغندر با لوبیا ، چغندر با برنج و ... ، وقفه‌ای در کار نبود . اعتراض هم بی‌فایده بود . در حالی که به تعداد زندانیان افزوده می‌شد ، جیره آنها توسط "خونتا" ذره‌ای اضافه نمی‌شد .

رئیس زندان از صلیب سرخ بین‌المللی و "کمیته کلیساهای شیلی برای صلح" قدری شیر خشک ، تخم مرغ برای ما دست و پا کرد که همراه با بسته‌های غذای ملاقاتی تا اندازه‌ای رژیم غذایی را بهبود و تنوع می‌بخشید و پاره‌ای روزها ما را از خوردن چغندر معاف می‌کرد . باید بگویم روزهای دوشنبه ، سه شنبه و گاهی حتی چهارشنبه ، هیچکس در "خیابان" ما غذای زندان را نمی‌خورد و همه با غذای ملاقاتی روز دوشنبه سد جوع می‌کردند . ولی از پنج‌شنبه تا یکشنبه ، آش همان آش بود و کاسه همان کاسه .

## جنگ اعصاب

در چند روز اول اقامت در "په نی" ، مقامات زندان اجازه دادند که کارگران تأمین اجتماعی با ما ملاقات کنند . ما می‌توانستیم از طریق آنها خبرهایی از خانواده خود داشته باشیم . اما به زودی مقامات نظامی از این امر جلوگیری به عمل آوردند .

سازمانی که تحت نام دهان‌پرکن "دبیرخانه ملی برای بازداشتیان" تأسیس شده بود ، تعدادی افسر ارتش را مأمور رسبده‌گی به کارمان کرد از نظر اینها چون ما زندانی سیاسی بودیم ، حق

نداشتیم از امتیازات زندانیان عادی برخوردار شویم و ریاست  
زندان فقط مأمور "محافظت" از ما بود ، به خواست هایمان فقط  
مقامات نظامی رسیدگی می کردند .

وزارت دفاع ، خصوصا " دادستان نظامی سانتیاگو به بهانه  
محافظت بیشتر از زندان و جلوگیری از فرار زندانیان ، مقامات  
زندان را مجبور به قبول نگهبانان ارتش کردند . در واقع این  
اعلام جنگ اعصاب علیه زندانیان بود . شب ها سربازان با  
مسلسل های شان در "خیابان" ها و بالکن های مشرف به سلول هایمان  
غوغای غریبی به راه می انداختند .

قبلا "په نی" جای نسبتا "آرامی بود . زندانیان در چاپخانه  
نانوایی یا میل سازی زندان کار می کردند و با اینکه خود را در  
سلول به تعمیر کفش یا ساختن گیتار ، چراغ رومیزی ، تسبیح ،  
زنگ ، کمر بند ، برس و غیره مشغول می کردند . شب ها طبق مقررات  
سکوت رعایت می شد . تیراندازی و شلیک مسلسل ها روی اعصاب  
محکومین تأثیر مخربی داشت . بالاخره زندانیان آنقدر اعتراض  
کردند تا سربازان را از آنجا بردند .

روزی "آنارسی بیا" افسر بازنشسته ای که جانشین کمونیست  
شهید "لیتر کوئیروکا" در مقام ریاست کل زندان ها بود به دیدن  
ما آمد . وی مثل بوکسور آماتوری که وارد رینگ می شود ، قدم در  
خیابان شماره ۲ گذاشت . وقتی که از ما خواست تا ناراضی های  
خود را در مورد ریاست زندان بیان کنیم ، به وی پاسخ منفی  
دادیم ولی از طرف دیگر گفتیم که نسبت به مقامات نظامی و دادگاه  
نظامی معترضیم که ما را ممنوع الملاقات کرده و پرونده هایمان را  
راکد گذاشته است ، تنها چیزی که تحویل مان داد این بود که  
منتظر بمانیم و خوشحال باشیم که "نظامیان ما را از دست  
کمونیست ها نجات داده اند والا همگی کشته می شدیم" . تنها  
امتیازی که از این دلقک گرفتیم این بود که چراغ نفتی و دیگ برای

پختن غذا به ما دادند .

دسته دیگر زندانیان سیاسی در اواخر نوامبر سر رسیدند . آنها قبلاً "در" استاد یوم ملی" بودند که بعد از تخلیه آن به "استاد یوم شیلی" منتقل شده بودند . خیابان شماره ۸ و راهرو شماره ۶ را به آنها اختصاص دادند . از آنجا که زندانیان حق تماس گرفتن با یکدیگر را نداشتند ، درهای ورودی مشبك ، "خیابان" ها و راهروها را با آهن گالوانیزه پوشانده بودند . در همین اوان نخستین دسته زندانیان در ادارات ارتش و دادستانی ارتش و نیروی هوایی تحت بازجویی قرار گرفتند . در طول این جریان بسیاری از آنها با اقوام و وکلای خود ملاقات کردند .

تعداد اندکی از زندانیان در دادستانی نیروی هوایی تحت بازجویی بودند . قسمت اعظم متهمان تحویل دادگاه دوم نظامی سانتیاگو که ۱۶ اداره دادستانی زیر دست آن کار می کرد ، شدند . وقتی که تعدادی از زندانیان به ملاقات می رفتند ، مقامات زندان دچار سردرگمی می شدند زیرا ملاقات کنندگان را نمی شد با ممنوع الملاقات ها يك جا نگه داشت . از اینرو "خیابان" های شماره ۲ و ۸ و ۱۰ اختصاص به زندانیان ممنوع الملاقات یافت . گهگاه بعضی از زندانیان پس از بازجویی آزاد می شدند . وقتی که تمام زندان از این جریان مطلع می گردید ، ترانه ها و بهترین آرزوهایشان نثار آزاد شدگان می شد .

## فعالیت سیاسی

زندگی در زندان ، علی رغم یکنواختی ، با فعالیت سیاسی آمیخته بود . در واقع غیر از این نمی توانست باشد . مطالعه و بحث



می‌کردیم ، اخبار رد و بدل می‌نمودیم و دربارهٔ مطالب روزنامه‌ها بحث می‌کردیم و خلاصه آنقدر که نگران رفقای خود ، که در بیرون فعالیت زیرزمینی علیه فاشیست‌ها را سازمان می‌دادند ، بودیم ، در فکر آزادی خودمان نبودیم . از آنجا که هیچ کتاب سیاسی را اجازه نمی‌دادند وارد زندان شود ، از حافظهٔ خویش یاری می‌گرفتیم . روحیه زندانیان سیاسی همیشه عالی بود . همین که یکی زیاد به فکر فرو می‌رفت سایرین بلافاصله دورش را می‌گرفتند و سعی می‌کردند خوشحالش کنند .

علاوه بر فعالیت سیاسی ، ساعات خود را با شستن البسه ، پختن غذا و بازی ورق و شطرنج پر می‌کردیم . بدترین مواقع ، ساعات بسته ماندن در سلول بود . هوای سلول گرم و دم کرده می‌شد و نفس کشیدن دشوار بود . کسی که می‌خواست هنگام شب مطالعه کند باید شمع در اختیار داشته باشد چرا که شب‌ها برق را قطع می‌کردند .

گرچه همهٔ زندانیان از " استاد یوم ملی " آمده بودند ، بسیاری برای نخستین بار یکدیگر را در همین محل ملاقات می‌کردند . می‌دانستیم که هر " خیابانی " توسط یک مأمور اطلاعات ارتش کنترل می‌شود . این بدان معنی بود که باید نهایت کوشش خود را به عمل آوریم تا ایجاد سوءظن نکنیم . بین همهٔ زندانیان سیاسی ، کمونیست یا سوسیالیست ، اعضای احزاب جبهه متحد خلق یا جنبش چپ انقلابی ( میر ) یا کسانی که به هیچ حزبی بستگی نداشتند ، خلاصه همهٔ کسانی که در چنگال فاشیست‌ها اسیر شده بودند ، همهٔ کسانی که در راه آرمان‌های خلق می‌رزمیدند ، اتحاد تحسین‌انگیز و همبستگی برادرانه وجود داشت .

## دادستان

روزها از بی یكد یگر می گذشتند. روز پنجم دسامبر مرا برای مواجهه با دادستان و منشی دادگاهی که جریان مواقع را تعقیب می نمود، احضار کردند. دادستان وکیل غیرنظامی اداره کل نیروهای مسلح ویا به عبارت دقیق تر از بخش بازرسی دادگاه دوم نظامی سانتیاگو، و منشی وکیل نظامی جوانی بود. در آغاز اهمیت این مسئله را که پرونده ام زیر دست این دادستان و نه دادگاه نظامی، قرار گرفته در نیافتیم. این بدان معنی بود که طبق مواد "قانون نظامی" که مربوط به ارتکاب جنایات در مواقع صلح بود محاکمه می شدم. بعلاوه دادگاهی که قرار بود مرا محاکمه کند يك دادگاه عادی نظامی مرکب از قضات حرفه ای بود، نه دادگاه نظامی افسران ارتش که به قوانین هیچ وقعی نمی گذاشتند و فقط دستوراتی را که از فرماندهان جبار می رسید، اجرا میکردند. از اینها گذشته، دادگاه های نظامی عادی، حتی اگر در يك دیکتاتوری فاشیستی انجام وظیفه می کردند، تفاوت دیگری نیز داشتند: پاره ای از قضات و وکلای غیرنظامی این دادگاه ها میل داشتند که نشان دهند به قانون احترام می گذارند و ظلم نامحدود دادگاه های صحرائی را قبول ندارند.

متن کیفرخواست را برایم خواندند حتی کلمه ای درباره اینکه "جاسوس" شوروی، خائن، "عامل کمونیسم بین المللی" باشم، در آن نیامده بود. اتهامات سیاسی که توسط دادرسی ارتش بیان گردید، مشخص تر و واقعی تر شد: عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی، سردبیر سابق "ال سیگلو"، سردبیر سابق "لوس پرنسپسپوس"، نشریه "تئوریک و سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی، کمونیستی که فعالانه به تبلیغ مرام کمونیسم از طریق رسانه های گروهی می پرداخت، تبلیغاتچی دولت آلنده از زمان به قدرت رسیدن وی. این فعل وارونه بود. حالا دیگر

اتهامات قانونی ، و نه افتراء و دروغ علیه من مطرح می شد . من  
کمونیستم ، این حقیقت دارد . عضویت در حزب " رکا بـ سـ ارن " و  
" پابلو نرودا " ، معنا و مفهوم سراسر زندگی ام است ، و اگر چنین  
کاری جنایت است من بدان افتخار می کنم .

وقتی که منشی دادگاه کیفرخواست را می خواند ، بخاطر آورد م  
که يك ماه دیگر ، پنجم ژانویه ، درست بیست و پنج سال از عضویت  
در حزب می گذرد ، دیگر صدای خواننده را که به مواد تبصره های  
متعددی برای اثبات جرم رجوع می داد ، نمی شنیدم و همه اش  
در این اندیشه بودم که این سالها چه سالهای پرباری برای من  
و حزبم ، سالهایی سرشار از مبارزه " قهرمانانه و انسانی ، بود .  
دادستان کاملاً دریافته بود که حواس متهم جای دیگر است ،  
از اینرو به من تذکر داد و به کارمندش دستور داد مجدداً متن  
کیفرخواست را بخواند . " عدالت " اقتضا می کرد که در نمایش  
مسخره مباحثات حقوقی جزء به جزء به مواد قانون متوسل شود تا  
به قول خودش " نظم و قانون حفظ گردد " .

پرونده " سرشار از جعل و دروغ " کیفرخواست ارتش شیلی علیه  
روخاس " بسیار حجیم بود . با خواندن متن بطور وارونه ، که در کار  
روزنامه نگاری یاد گرفته بودم ، توانستم صفحه اول را بخوانم . این  
صفحه شامل گزارشی بود از هنگ " بوین " ، که وقایع مهم زندگی و  
شرایط دستگیری مرا ذکر نموده بود . در پایان صفحه کلمات  
" افراطی خطرناک " که به رنگ قرمز و درشت نوشته شده بود ،  
همراه با عبارت " باید محاکمه شود " ، به چشم می خورد .

با پایان قرائت متن کیفرخواست دادستان بازجویی را شروع  
کرد . وی توصیه کرد که برای گرفتن وکیل پولت را هدر نده ، چون  
برایت وکیل مدافع تسخیری می گیریم . " آنگاه نطق غرایبی درباره  
بی طرفی دادگاه ایراد نمود . از وی تشکر کردم و گفتم که درباره  
بی طرفی " دادگاه های نظامی ، مهارت های وکلای تسخیری و



فعالیت های دادگاه های نظامی علیه کمونیست ها و سایر میهن - پرستان ، نظر دیگری دارم . این اظهار نظر دادستان و بیشتر از آن منشی وی ، را عصبانی کرد و رکیک ترین دشنام ها را ، که حتی در " استاد یوم ملی " هم نشنیده بودم ، نثار من کردند . کم کم آرام شدند و بازجویی خود را به اقتضای " نظم و قانون " شروع کردند .  
برایشان تشریح کردم که عضو حزب کمونیست هستم و سیاست آن را شرح دادم ، دروغ بزرگ شرکت کمونیست ها در " نقشه زد " ، که گویا قرار بود افسران عالی رتبه ارتش و خانواده هایشان به قتل برسند را قویا رد کردم .

وقتی که صحبت می کردم عقاید من را شرح داده و هرگونه اتهامی علیه حزبم را رد می کردم ، منشی و دادستان تظاهر به گوش دادن می کردند در حالی که توجهی نداشتند و مرتب با کاغذ های پرونده ور می رفتند . پس از یک ساعت صحبت کردن ، دادستان حرفم را قطع کرد و با فریاد گفت :

— تماشا کن ! هرچقدر تبلیغ سرخ کردی کافیست ! بازجویی تمام شد !

نگهبان را صدا زد و دستور داد :

— زندانی را به سلولش ببر و حسابی مواظبش باش !

— منظور شما این است که بازهم ممنوع الملاقات خواهم بود ؟  
— بله .

— ولی گمان می کنم ۶۵ روز کافیست . من بازجویی پس داده ام و حالا دیگر باید ملاقاتی داشته باشم .

— تصمیم گیری با شما نیست . در این مورد تصمیم خواهیم گرفت .  
آنگاه رو به نگهبان کرد و گفت :

— زندانی را به سلولش ببر و نفر بعدی را بیاور .

و اسم نفر بعدی را که روی تکه کاغذی نوشته بود ، به وی داد .  
موقع رفتن رویم را به دادستان کردم و گفتم :

- اسم جز " کسانی که حق ملاقات دارند ، آمده است .
- این را من باید بگویم و من هم هنوز تصمیم خود را نگرفته ام .
- خوب حالا دیگر برو ، کمونیست بوگند و !
- در " خیابان " شماره ۲ ، رفقایم با نگرانی منتظرم بودند و میخواستند بدانند چه سئوالاتی از من شده و اینکه از وضع " ممنوع الملاقات " خلاص شده ام یا نه .
- کمی قبل از بستن سلولها در موقع شب ، از گروهبانی که نگهبانی می داد ، خواستم درباره تصمیم دادستان در مورد تقاضای من برای ملاقات ، مرا مطلع کند ، اما او فقط دفتر اسامی زندانیان را آورد و کار دیگری نکرد .

## وکیل

- دو روز بعد ، روز هفتم دسامبر ، گروهبانی آمد و گفت :
- روخاس ، وکیل برای دیدن آمده است .
- یعنی می توانم ملاقات داشته باشم ؟
- حتما " ، از همان روزی که بازجویی شدی مگر این را به تو نگفته اند ؟
- خیر ، سرگروهبان .
- خوب ، پس . . .
- وکیل کیست ؟
- پروفیسور جولینو زنتنو رئیس دایره جنایی ، می شناسیش ؟
- نه !
- اشکالی نداره ، شما را معرفی می کنم .
- وقتی که به سمت اتاق ملاقات می رفتم ، بشدت عصبانی بودم .
- اسم وکیل را نمی دانستم . آیا يك " مومیو " است ؟ يك فاشیست ؟

عامل "خونتا"؟ پلیس مخفی؟ یا شاید به وسیله "ایلیا" استخدا م شده؟ به وسیله حزب؟ ممکن است از طرف برادر زاده ام "پدرو" که خود وکیل است، فرستاده شده باشد؟ تمام این سئوالات و سئوالات مشابه آن از ذهنم می گذشتند.

گروه بان آقای مسن و کوتاه قدی را که موهای سرش ریخته بود، معرفی کرد، با کمال تعجب هیچ احساس عدم اعتمادی در من برانگیخته نشد.

بدون درنگ دستهایم را فشرد و گفتم:

— ممکن است باور نکنید دون رود ریگو، ولی من بیشتر از آنچه که تصور می کنید درباره شما اطلاع دارم.

— سینیور زنتنو آیا شما را پلیس فرستاده؟

— می دانستم اینطور فکر می کنید! همسر و برادر زاده تان، که

دانشجوی خودم است، در مورد شما به من اخطار کرده اند،

سوءظن شما را درک می کنم، قریب دو ماه ممنوع الملاقات بودید و

بکلی از آنچه که در بیرون می گذرد بی اطلاع هستید، و حالا

ناگهان مردی در برابر تان ظاهر می شود و می گوید که می خواهد

از شما دفاع کند، نگران نشوید، من وکیل نه پلیس. ما از همه

بلاهایی که در استاد یوم بر سر تان آوردند، اطلاع داریم، و

باور کنید از روی خلوص نیت می گویم که شما را تحسین می کنم.

— خیلی ممنونم. اما چرا می گوید "ما"؟

— خوب، هنوز شرح نداده ام، می دانید من وکیل تان نیستم فقط

به همکارم که پرونده شما زیر دست اوست، کمک می کنم. امروز

نتوانست بیاید و مرا برای گفتگوی ابتدایی نزد شما فرستاد.

"یوگینیو" به شما سلام می رساند و از من خواسته است که به تان

اطمینان بدهم که علی رغم همه موانعی که توسط دادگاه نظامی

ایجاد می شود، ما توانستیم پرونده تان را مطالعه کنیم، با

همسر تان مذاکرات طولانی داشته باشیم و کاملاً مطمئنیم که

آزادتان خواهیم کرد .

— مرا آزاد کنید؟ حتماً شوخی می‌کنید . سگ‌های نگهبان  
پینوشه ، مطمئناً نخواهند گذاشت .

— خواهیم دید ، مسئله اساسی این است که آنها نتوانستند به  
شما اتهام جنایی وارد کنند . اتهام سیاسی است . دون رود ریگو  
من به عنوان يك فرد "مومیو" به شما می‌گویم که اگر اتهام‌تان  
جنایی بود ، هیچ کاری برایتان نمی‌کردم . اما تکرار می‌کنم ،  
اتهامات علیه شما صرفاً "سیاسی" است ، عضویت در هیئت سیاسی  
حزب کمونیست ، سردبیری "ال سیگلو" ، سردبیری مجله  
"لوس پرینسیپوس" و عضویت در هیئت دولت ریاست جمهوری .  
شما کسی را به قتل نرسانده‌اید و یا چیزی را به سرقت نبرد‌ه‌اید ،  
بگذارید يك بار دیگر بگویم که من طرفدار جناح راست هستم .

— در ضمن ، راستگرا هم هستید؟

— البته ، اما يك "مومیو" ، نه يك فاشیست .

— بسیار خوب ، سینیور "زنتنو" . اما هنوز همه چیز را نگفته‌اید ،  
وکیل ، که سلام می‌رساند ، کیست؟

— مگر نگفتم؟ معذرت می‌خواهم . وی همکارم "یوگنیو ولاسکو" له تلیه  
است .

— چه؟ همان "یوگنیو ولاسکو" ، رئیس دانشکده حقوق و سفیر رژیم  
"فری" در الجزایر؟

— بله ، همان است .

— امروز ، چیزهای عجیبی رخ می‌دهد .

— یوگنیو خودش گفت که شما از شنیدن این مطلب ، تعجب خواهید  
کرد .

— جای تعجب هم هست! وقتی که سردبیر روزنامه بودم ، مبارزهای  
برای اصلاحات در دانشگاه شروع کردیم . این بدان معنی بود  
که با یوگنیو ولاسکو ، به دلیل اینکه سخنگوی عناصر ماورای



ارتجاعی در دانشگاه بود ، مخالفت می‌ورزیدیم . دیر زمانی از آن موقع نگذشته است .

— همینطور است ، دون رود ریگو ، یوگنیو به همسر تان گفت که این مطلب که دفاع از دبیر روزنامه‌ای را به عهده می‌گیرد که شدیداً به وی حمله می‌کرده ، حقیقتاً " تعجب آور است . اما از آنجایی که اتهامات شما فقط سیاسی است ، این کار را انجام می‌دهد . خلاصه خیال تان را راحت کنم که پروفیسور ولاسکو به شوخی به همسر تان گفت " شوهر شما مرا عامل سیا می‌خواند ، حالا هم که دفاع از او را بر عهده گرفته‌ام ، خیلی‌ها مرا عامل مسکو خواهند نامید . اما هیچ‌کدام از این اتهامات ناراحت‌کننده نمی‌کند . تکرار می‌کنم که کاملاً " اعتقاد دارم شوهر شما جنایتکار نیست . تنها اتهام وی ، عضویت در رهبری حزب کمونیست است " . سینیور روخاس ، دفاع از عقیده در این کشور جنایت محسوب نمی‌شود .

— همینطور است ، سینیور زنتنو ، فکر کردن جرم نیست ، اما فراموش نکنیم فاشیست‌هایی که قدرت را غصب کرده‌اند ، هزاران میهن — پرست را به دلیل دفاع از عقاید خود به قتل رسانده‌اند . شما دست راستی هستید ، سینیور زنتنو ، ولی در کشور ما دست راستی‌ها هم زیر پا له می‌شوند . دارودسته " پینوشه شیلی را به پادگان تبدیل کرده . محاکمات دادگاه‌های نظامی به صورت نمایشات مسخره‌ای درآمده‌اند ، نمایش حقوقی برای تأیید جنایت .

— خوب ، دون رود ریگو ، شما می‌توانید هر چیزی که دلتان می‌خواهد در باره " رهبران فعلی شیلی بگویید ، این حق شما به عنوان یک سیاستمدار است . اما من نمی‌خواهم و نباید وارد چون و چرای سیاست شوم . من سیاستمدار نیستم . من وکیل و کارم ارائه کمک‌های حقوقی به موکلینم است . مطمئن باشید شما را آزاد خواهیم کرد .

— گرچه قصد ندارم دربارهٔ خصوصیات عالی حرفه‌ای شما و پروفیسور ولاسکو بحث کنم، ولی يك بار دیگر بگویم که به دادگاه‌های نظامی هیچگونه اعتقادی ندارم. ممکن است این مطلب برای شما به عنوان وکیل سنگین باشد، ولی به نظر من احکام دادگاه‌های نظامی از قبل تعیین می‌شود.

— دون رود ریگو، اجازه بدهید تکرار کنم، من نمی‌توانم دربارهٔ سیاست با شما بحث کنم.

— شاید پینوشه با "آرلانو" صلاح ببینند که برای اینکه يك محاکمه "عادلانه" را نمایش بدهند، پاره‌ای رهبران چپ را آزاد کنند اما تا آنجایی که من می‌دانم، دون جولینو این برای من اتفاق نخواهد افتاد. هرچه باشد در بیست و چرخه سواری شکنجه شده‌ام و برای خنده هم مرا به "په نی" نفرستاده‌اند. من اینجا هستم زیرا یکی از رهبران حزب کمونیسم. اتهامات علیه من صرفاً "سیاسی و نه جنایی" است.

— کاملاً درست است، سینیور روخاس. شما بخاطر فعالیت‌های سیاسی‌تان در زمان آلنده محاکمه خواهید شد.

— سینیور زنتنو، من نمی‌دانم که همسر من و پروفیسور ولاسکو در مورد چه چیزی توافق کرده‌اند، اما اگر چیزی خارج از استخدام معمولی يك وکیل باشد، از همین حالا بگویم که با آن موافقت نخواهم کرد.

— هیچ جای نگرانی نیست، و نمی‌تواند باشد، پروفیسور ولاسکو به عنوان وکیل توسط همسر شما استخدام شده است، طبیعی است که این امر به معنی گرفتن هیچگونه امتیاز سیاسی از شما چه در حال حاضر و چه در آینده، نخواهد بود.

— اگر اینطور است، قبول می‌کنم. من، نمی‌خواهم و نمی‌توانم از قاتلین پرزیدنت آلنده و هزاران میهن پرست تقاضای عفو کنم! -- جای نگرانی نیست. چنین فکری حتی به ذهن من و ولاسکو

خطور نکرده است، بدون توسل به چنین کارهایی از شما دفاع خواهیم کرد .

- بسیار خوب، اما، سینیور زنتنو، فراموش نکنید که آنچه که مرا بدان متهم کرده اند، واقعیت دارد: از رهبران حزب کمونیست، روزنامه نگار کمونیست، یا به قول کیفرخواست "تبلیغات چی کمونیسم از طریق مطبوعات" بوده ام .

- بله سینیور روخاس، همه اینها را می دانیم . فقط به دلیل اتهامات شما است که پروفسور ولاسکو، دفاع از شما را تقبل کرده است .

- ممکن است موکل سختگیری برایتان باشم، ولی بگذارید همین حالا به شما اخطار کنم که من مسئولم و آماده ام مسئولیت نه تنها کارهایی را که خود انجام داده ام بلکه آنهایی را که حزبم انجام داده، به عهده بگیرم .

- اما این فقط موقعیت شما را پیچیده تر می کند .

- بگذارید تکرار کنم که اینجا برای خنده مرا نیاورده اند، بلکه افتخار این را دارم که یکی از رهبران حزب کمونیست شیلی هستم . در غیر این صورت پشیزی ارزش نخواهم داشت . این من نیستم که محاکمه می شوم، بلکه حزبم به محاکمه کشیده می شود، و این را وکلایم نباید فراموش کنند .

- بسیار خوب، سینیور روخاس، همسرتان درست همان چیزی را که الان می گوئید به پروفسور ولاسکو گفت .

- عالی است . این بدان معنی است که بین موکل و وکیل مدافع سوء تفاهم بروز نخواهد کرد .

- صحیح است . شما می توانید به ما، خصوصا "به یوگنیو اعتماد داشته باشید . او با علاقه پرونده تان را می خواند . همسرتان بسیار صبور است . چیز عجیبی است ! استخدام "یوگنیو" برای دفاع از سردبیر روزنامه ای که به وی حمله می کرد ! و یک

- چیز دون رود ریگو، حتما " به شما خواهد گفت که در این چند ماه برای نجات جان تان و آزادی شما چه کارها که نکرد .
- متأسفانه نتوانستم درباره همسر و دخترانم فکر کنم .
  - می فهمم . می توانید مطمئن باشید که به زودی نزد همسرتان بر خواهید گشت و زندگی خانوادگی توأم با خوشبختی را مجدداً از سر خواهید گرفت .
  - تا وقتی که فاشیسم خون می ریزد و رنج و تعب به بار می آورد ، مردم شیلی خوشبخت نخواهند بود .
  - این ابدی نیست .
  - هیچ کس نمی تواند خلق ما را به زانو در آورد !
  - هیچ خلقی را نمی توان به زانو در آورد ، دون رود ریگو .
  - بسیار خوب سینیور زنتنو ، از همه چیز متشکرم . منتظر خبرهای بیشتری از شما و سینیور ولا سکو هستم .
  - به امید دیدار !
  - با وجود این باز هم مرا به " خیابان " شماره ۲ بردند ، ظاهراً مقامات زندان علیرغم ملاقات با وکیل ، قصد نداشتند به من اجازه ملاقات بدهند . اما کمتر از دو ساعت بعد ، ستوان " هیدالگو " ، رئیس انتظامات ، آمد و گفت :
  - روخاس ، یک وکیل می خواهد با تو ملاقات کند .
  - دیگر چه خبر شده است ! من که حالا با یکی صحبت می کردم . در حالی که می خندید ، گفت :
  - این یکی دیگر است .
  - دیگر که شما باید بدانید : یوگنیو . تاکنون در هیچ دادگاهی شکست نخورده است .
  - از این بهتر نمی شود . اما تخصص او در دادگاه عادی است که با این نوع دادگاهها تفاوت دارد .
  - مهم نیست ! لعنت بر شیطان ، ببین وقت چطور می گذرد ! دیر

- وقت است و من باید آن طرف شهر بروم . هیچ مشکل خاصی ندارید ؟
- چرا . مثل اینکه مقامات زندان ، نمی دانند که اجازه ملاقات دارم و باز هم مرا در قسمت ممنوع الملاقات در خیابان شماره ۲ ، نگه داشته اند . باید به راهرو شماره ۶ ، که زندانیانی که می توانند ملاقات کنند در آنجا هستند ، منتقل شوم ، آن وقت می توانم لا اقل هفته ای یک بار با اقوام ملاقات کنم .
  - درستش می کنم ، ناراحت نباش . قبل از رفتن با رئیس زندان یا رئیس انتظامات صحبت خواهم کرد .
  - ممنونم ، سینیور زنتو ، واقعا " آنچه را که گفتم به سینیور ولاسکو بگویند .
  - حتما " ، گرچه پیر شده ام ، اما هنوز حافظه ام خوب کار می کند . چه آنچه را که گفتید بخاطر دارم .
  - یک سؤال دیگر ، سینیور زنتو ، آیا همسر من می داند که دیگر ممنوع الملاقات نیستم ؟
  - حالا دیگر باید بداند ، چون یوگنیو قرار بود او را خبر کند . من هم تلفن می زنم .
  - متشکرم .
  - همسرتان ، زن بسیار شجاعی است .

## ایلیا

در واقع وکیل دیگری آمده بود ، برادرزاده ام " پدرو مدرانو " ، ولی او تنها نبود . با شگفتی تمام دیدم که همسر من نیز همراه وی است . او را از همان روز یازدهم سپتامبر که مخفی گردیدم ، ندیده

بودم . گرچه لاغرتر شده بود ، ولی نیروی درونی عظیمی در وی احساس می‌کردم و نگاه مصمم‌تری در دیدگانش موج می‌زد . او به عنوان يك مبارز کمونیست و رزمنده<sup>۶</sup> ضد فاشیست به خوبی به مسئولیتش واقف بود .

يکدیگر را در آغوش کشیدیم و او با همان لحن مهربانش درباره دخترانم صحبت کرد . آنگاه درباره<sup>۶</sup> دوستان و رفقا صحبت کردیم و وقتی که از رفقایی که به شهادت رسیده بودند ، سخن می‌گفتم ، صدایش طنین زنگ دار ناآشنایی به خود می‌گرفت . وقتی به من که " این چنین پیر و لاغر شده بودم " می‌نگریست ، نگرانی خاصی در نگاهش خوانده می‌شد . فکر کردم چه خوب شد که به بیمارستان زندان سری زده بودم و زخم‌هایم قدری التیام یافته بودند . اگر مرا در روزهای آخری که در استاد یوم بودم ، دیده بود ، حتماً وحشت می‌کرد . حتی حالا هم بقدر کافی دگرگون و شگفت زده بود . او شوهرش را بخاطر می‌آورد که در سپتامبر ۲۱۵ پاوند وزن داشت ، حال آنکه اکنون ، ۸۷ روز بعد فقط ۱۴۷ پاوند وزن دارد . گرچه قدش همان ۶ پا باقی مانده است . در همان نخستین ملاقات با همسرم دریافتم که به خاطر تلاش‌های خستگی‌ناپذیر او است که زنده‌ام .

مدت طولانی صحبت کردیم . دریافتم که همسرم بلافاصله از دستگیری من مطلع شد ولی هیچگونه اطلاعی از محل بازداشت‌م نداشت و از آنجایی که یافتن اجساد بازداشتی‌ها در کوچه‌های تاریک یا به حالت شناور در آب‌های گل‌آلود رودخانه " ماپوچو " دیگر يك امر عادی شده بود ، همیشه وحشت زده و نگران بود . هیچ‌کس مطمئن نبود که بستگان خود را مجدداً " زنده ببیند " .

ایلیا فوراً " دست به کار شد . هر دوی را زد ، خبر دستگیری و گم‌شدن مرا به اطلاع " شورای ملی کالج روزنامه نگاران " و خبر - نگاران خارجی مقیم سانتیاگو ، رساند ، با " پرنارد ولایتون " معاون

وسایر رهبران حزب دمکرات مسیحی و کاردینال "سیلوا هنریکوئز" سراسقف کلیسای کاتولیک ملاقات کرد، به هر بیمارستان و گورستانی سرزد و خلاصه برای یافتن من به هر کجا که فکرش را می‌شود کرد مراجعه نمود. وقتی که دو هفته بعد بطور رسمی اطلاع یافت که زنده‌ام و در استاد یوم ملی به حال بازداشت بسر می‌برم، مرحله دیگر مبارزه را آغاز کرد: مبارزه برای رهایی من.

دوران سختی برای ایلیا و دخترانم بود. همه از این فکر به خود می‌لرزیدند که یک مکالمه تلفنی یا گزارش روزنامه تمام رشته‌ها را پنبه کند. آنها به حق می‌ترسیدند که سنگ‌های نگهبان "خونتا" هر لحظه ممکن است هر کسی را بکشند.

ایلیا فکر کرد، اولین کاری که باید بکند این است که روزنامه - نگاران را بسیج کند. هر چه در توانایی داشت انجام داد، روزهای طولانی در کالج روزنامه نگاران صرف کرد و تلاش نمود که راستگرایان را تشویق کند که کاری بکنند. علاوه بر این به خانه یا محل کارشان مرتباً "تلفن می‌زد". بالاخره موفق شد که با حمایت ذی‌قیمت روزنامه نگاران کمونیست، "سوسیالیست و چپ مستقل"، کالج ملی روزنامه نگاران را وادار کند که طی نامه رسمی به وزیر داخله و سایر مقامات از وضع روزنامه نگاران بازداشت و مفقود شده، جویا شود. همسرم می‌دانست که در استاد یوم ملی به سرمی‌برم ولی کوچکترین اطلاعی از شکتجه‌ها نداشت. یک روز در کالج روزنامه نگاران سخن - رانی "کارلوس سپرلودا" ریاست شورای ملی را شنید. وی در مورد روزنامه نگاران بازداشت شده در استاد یوم ملی سخن گفت. از جمله در مورد "اسکاروایس" نویسنده "لانسایون"، "آلبرتو گامبائو"، نویسنده "کلارین"، "مانوئل کابی‌سس"، نویسنده "پونتو فینال"، "رونالد و کاراسکو" کارگردان رادیو، "لوئیس امیلیور کابان"، "فرانکلین کوئودو" کارگردان ایستگاه رادیویی دانشکده فنی دولتی "رامیرو سهولودا" گزارشگر ایستگاه رادیو ماژلان، "ریکارد و روخاس

ریاست بخش تبلیغات "کورمو" - اداره توسعه شهری - و "گیلر -  
موتورس" گزارشگر "ال سیگلو" . "سیولودا" درباره موقعیت من -  
همکاری که تحت وحشیانه ترین شکنجه‌ها قرار گرفته است - به  
تفصیل سخن گفت . او بدون توجه به حضور همسر در جمع حضار ،  
درباره شکنجه‌ها و وحشیگری های عمال پینوشه صحبت می کرد .

به این ترتیب همسر بطور اتفاقی از موقعیت نامساعدم خبردار  
شد . از "سیولودا" ، "ماریا یوگنیا اویارزون" ، "خوان گابریل بوستوس"  
و سایر رهبران راستگرای کالج روزنامه نگاران خواست که برای  
آزادی من اقدام کنند . با اطلاعاتی که از "سیولودا" و بطور  
جسته و گریخته کسب کرده بود ، بنوبه خود نامه‌ای به او به عنوان  
ریاست "شورای ملی کالج روزنامه نگاران" و سردبیر روزنامه رسمی  
"لا پرنسا" ، که از سوی خونتا گمارده شده بود ، نوشت . نسخه -  
هایی از آن را نیز برای مطبوعات سانتیاگو ، خبرنگاران خارجی ،  
مقامات نظامی و رهبران فرق مذهبی مختلف فرستاد .

همزمان ، اقداماتی برای گرفتن وکیل مدافع ، خصوصا کسی  
که شهرت حرفه‌ای اش برای دفاع در يك دادگاه نظامی مؤثر باشد ،  
صورت گرفت . "شورای عمومی کالج وکلا" گرفتن وکیل از حزب  
کمونیست یا سایر احزاب "جبهه متحد" را برای دفاع از زندانیان  
سیاسی قدغن کرده بود . اما این احق‌ها نمی فهمیدند که يك  
وکیل چپ گرا نخواهد توانست کاری صورت دهد چه دادگاه از وی  
سلب صلاحیت خواهد کرد ، بعلاوه اکثر آنها در بازداشت بسر  
می برزند . اما مشکل دیگری نیز وجود داشت ، از وقتی که "جنگ  
داخلی" شروع شده بود ، وکلای راستگرا دستمزدهای افسانه‌ای  
طلب می کردند .

معد الك ایلیا برهمه این مشکلات فایق آمد و وکیل مورد لزوم -  
و در مورد پرونده من شاید مناسب ترین وکیل - را استخدام نمود .  
گفتن ندارد که در این مبارزه شرافتمندانه و فداکارانه برای



نجات زندگی شوهرش ، ایلیا تنها نبود ، او همیشه حمایت  
دوستانه<sup>۶</sup> حزب و کوشش های دلگرم کننده<sup>۶</sup> رهبران آن را که حالا  
دیگر به حال مخفی بسر می بردند ، احساس می کرد . همچنین از  
کمک های سخاوتمندانه<sup>۶</sup> خبرنگاران "ال سیگلو" خصوصا گزارشگران  
جوان آن که قبلا "کمک" هایی به آنها کرده بودم ، برخوردار بود .  
همسایه ها هم برای کمک به همسرم آنچه را که در توان داشتند ،  
دریغ نمی ورزیدند . طبیعی است که افرادی هم بودند که از قضیه  
سرد رنمی آوردند ، بعضی ها صاف و ساده می ترسیدند و برخی  
بلا تصمیم و ریاکار بودند .

وقتی که همسرم حکایت کرد که چگونه بچه های همسایه به دلیل  
اینکه پدرشان کمونیست است دیگر با دخترانم بازی نمی کنند ،  
قطرات اشک بر گونه هایم جاری شد . فاشیست ها قلب ها و  
مغزهای مردم عادی میهن ما را تا بدین درجه آلوده کرده بودند .  
نخستین ملاقات طولانی بود . راجع به بسیاری چیزها سخن  
گفتیم ، با بهتر بگویم ، من می شنیدم و همسرم صحبت می کرد . اود رباژ  
رفقایمان ، سواراری های فعالیت زیرزمینی ، اراده<sup>۶</sup> خلل ناپذیر  
هزاران هزار رزمند<sup>۶</sup> راه خلق ، موفقیت های دخترانم در مدرسه ،  
محبت دوستان به خانواده<sup>۶</sup> ما و مشکلات روزافزون اقتصادی سخن  
می گفت .

نسبت به همسرم تحسینی عمیق تر و بیشتر از سابق در دل احساس  
نمودم . زمانی که فقط ۶ سال داشت ، مادرش را که کمونیست  
مؤمنی بود به زندان دیکتاتور "ویدلا" افکندند ، او سرپرستی  
برادران کوچکترش را برعهده گرفت . ایلیا خود تبدیل به  
کمونیست سرسختی شد و جسارت خویش را در شکیبایی و فداکاری  
قهرمانانه اش در دوران وحشت زای اسارت من با وضوح تمام آشکار  
ساخت .

قبل از رفتنش درباره<sup>۶</sup> این مسئله حساس که آیا عاقلانه است

دخترانم را به دیدارم بیاورد، بحث کردیم. به این نتیجه رسیدیم که هیچ ضرری ندارد و قرار شد که نخست دختران بزرگترم - "سیسیلیا" ۱۴ ساله و "آنا ماریا" ۱۳ ساله - به دیدار پدرشان بیایند و سپس "مارسلینا" ۶ ساله.

وقتی که به سلولم در "خیابان" شماره ۲ بازگشتم، سرشار از شعف بودم، می دانستم که خیلی ها درشیلی و سراسر جهان برای آزادی ام تلاش می کنند.

از این واقعیت فقط بعد از آزادی بطور کامل مطلع شدم. از کانال های مختلف، در داخل و خارج شیلی، بر "خونتا" فشار می آوردند. دریافتیم که بسیاری از همکاران روزنامه نگاران، حتی "مومیو" ها به دلیل همبستگی حرفه ای، پیوند های شخصی و ملاحظات انسان دوستانه، از این مبارزه پشتیبانی می کردند. اختلافات درونی خود رهبران "خونتا" هم جای خود داشت. بعد ها فهمیدم که "جامع روزنامه نگاری در بسیاری کشورها، همچنین بسیاری سازمان های دیگر و شخصیت های سیاسی در آمریکای لاتین و اروپا به دفاع از ما برخاسته بودند. این عوامل به علاوه دفاع حقوقی موثر سرنوشت مرا روشن ساخت.

## تنهایی پایان می یابد

روز یازدهم دسامبر ۱۹۷۳ به راهرو شماره ۶ که زندانیان اش اجازه ملاقات داشتند و یا محکوم دادگاه های نظامی بودند، منتقل شدم. رفقای زندانی "تیم" های شش نفره ترتیب داده بودند که هر کدام یک چراغ نفتی در اختیار داشت و اعضای "تیم" به نوبت غذای سایرین را روی آن آماده می کردند.

هر روزد ونفر مسئول این کار بودند که برسریخت ویز هم رقابت می کردند . هرکس سعی می کرد بیشتر و بهتر غذا بپزد . آسانترین روز ، دوشنبه ها بود که بسته های خوراکی ملاقاتی ها می رسید . راهرو در طبقه دوم ، درست زیر سقف قرار داشت . هرگز رنگ خورشید را نمی دیدم ، سلول ها کوچک و - علی رغم تمام کوششهایمان - پراز شپش بودند ، مستراح فوق العاده کثیف بود .

راهروی ما در تاریخ "په نی" مکان خاصی محسوب می شد . از همین جا بود که قاتل اوروگوئه ای "خولیو اسکار پیزو" فرارهیجان انگیز خود را انجام داد . وقتی که مجدداً دستگیر شد ، دولت ایتالیا برای دزدی ها و تهاجمات قبلی اش ، تقاضای استرداد او را کرد . هیچ کدام از ما تکرار چنین تلاشی را تصور هم نمی کردیم . بعد از این ماجرا اقدامات امنیتی شدید تر شد ، که در مورد زندانیان سیاسی بازهم سخت تر می گرفتند .

در اواسط دسامبر به دلیل آوردن زندانیانی که در دادگاه شهرستانها محکوم شده بودند ، تعداد زندانیان سیاسی بسیار افزایش یافت . محکومیت هایشان بسیار سنگین بود ، دوسه نفر به زندان ابد محکوم شده بودند و بسیاری هم به زندان های ۲۰ تا ۳۰ ساله .

بزرگ ترین گروه که از استان "آکونگاگوا" منتقل و در دادگاه "سن فیلیپ" محاکمه شده بودند که عبارت بودند از ریش سفید های ده ، معدنچیان ، مهندسین و تکنسین ها و عملاً همه اعضای کمیته ایالتی حزب سوسیالیست . راهرو شماره ۶ هم چهار زندانی داشت که از قماش دیگری بودند . رئیس شان که "تارتارو" صدایش می زدند از چهره های قدیمی "په نی" بود . وی که قبلاً در کارخانه کار می کرد ، مدت ها پیش برای جنایت مدت طولانی و برای چند فقره دزدی به فواصل کوتاه محکوم شده بود . حالا پس از اعلام حکومت نظامی بدشانسی به سراغش آمده بود . او سه نفر هم دستش



را ، که برای اولین بار دست به دزدی می‌زدند ، در ساعات منع عبور و مرور دستگیر کرده و در دادگاه نظامی به دلیل دزدیدن يك دستگاه تلویزیون به ۲۰ سال حبس محکوم کرده بودند .  
با " تارتارو " که علی‌رغم گذشته جنایتکارانه‌اش از مسایل سیاسی سرد رمی‌آورد و درست و نادرست را تشخیص می‌داد ، دوست شدم . او که در يك خانواده پرولتری متولد شده بود ( پدرش از مسئولین مشهور اتحادیه کارخانه مصالح ساختمانی بود ) طبقه‌ای را که بدان تعلق داشت به خوبی می‌شناخت و نسبت به ما علاقه‌مندی زیادی نشان می‌داد .

" تارتارو " تمام نگهبانان را به اسم می‌شناخت و به ما می‌گفت که به کداميك می‌توان اعتماد کرد و به کدام نمی‌شود اعتماد داشت . هزارويك حقه برای آسان‌تر گذراندن دوره زندان بلد بود . گرچه من و رفقایم با او بسیار با محبت و علاقه رفتار می‌کردیم ولی اصرار داشت که وقتش را با همقطاران‌ش در میان زندانیان عادی بگذراند .

— پینه دوز تا عمر دارد باید سوزن بزند ، رفقایم همه آنجا هستند . شما خیلی محبت دارید ولی وقتی که اینجا هستم مثل جوجه در لانه غریبه هستم .

ولی تقاضاهای بیشمارش برای انتقال بی‌فایده بود . در نیمه دوم دسامبر میزان بازجویی‌ها افزایش یافت . بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شدند ، اما در همان حال دسته‌های بزرگی از زندانیان را می‌آوردند . اینها را در عملیات پاکسازی در اجتماعات و کارخانجات دستگیر کرده بودند ، بعضی‌ها هم در دادگاه‌های نظامی استان‌ها محکوم شده بودند . مثلاً " از استان " ایکوئیک " تعدادی از رفقا که به زندان‌های ابد و تا ۳۰ سال محکوم شده بودند ، آمده بودند . اهالی " آکونگاگوا " از همه بیشتر بودند .

بیستم سپتامبر ستوان " هیدالگو " برای دیدن من به راهرو شماره ۶ آمد .

— روخاس ملاقاتی داری ولی به دستور اداره کل وقت ملاقات بیشتر از ۵ دقیقه نیست . توی دفترم منتظرند .

با وجود این ، ملاقات خیلی بیشتر طول کشید . ایلیا ، خواهرم " ماریا " و برادرزاده ام " پدرو " و همچنین دو دختر بزرگترم " سیسیلا " و " آنیتا ماریا " در اتاق افسر نگهبان منتظرم بودند . به نظرم میرسید که از زمان آخرین دیدار خیلی بزرگ تر شده اند و از دیدنم بسیار خوشحال بودند .

قبل از ترك آنها خواستم که روز بعد دختر کوچکترم " مارسلینا " را بیاورند که این کار را کردند . خیلی خوشحال بودیم و امیدوار بودیم که به زودی آزاد شوم .

## سال نو

سی و یکم دسامبر سال ۱۹۷۳ روز خاصی بود . آن شب رشته زندگی يك نواخت زندان پاره شد . قاعدتا " زندانیان از تعطیلاتی مثل شب سال نو محروم اند . ساعت ۵ و سی دقیقه طبق معمول در سلول هایمان قفل بود . با وجود این برنامه هایی از قبل چیده بودیم که در حلول سال نو مسیحی ۱۹۷۴ چه کنیم . به جرأت می توانم بگویم که در تمام راهروها و " خیابان " ها همه چیز طبق برنامه پیش می رفت .

در لحظه ای که آژیرهای " په نی " و کارخانه ها و ناقوس های کلیساهای نزدیک ، پایان سال ۱۹۷۳ و حلول سال نو را اعلام نمودند ، به احترام آئنده و همه رفقای شهید سکوت ممتد و عمیقی

که دقایق طولانی ادامه داشت، در تمام سلول‌ها حکمفرما شد. آنگاه صدها آوا، مالا مال از هیجان و شاید رسمی‌تر از قبل، سرود "انترناسیونال" را سردادند و آنگاه سرود "مارسیز" و "ونسه رموس" (ما پیروز خواهیم شد) و سرود ملی شیلی، پیروز باد "حزب کمونیست"، "جبهه متحد خلق" و همبستگی انترناسیونالیستی مرگ بر فاشیسم و ژنرال‌های خائن! سپس راجع به دوستان و خانواده‌هایمان صحبت کردیم و سرانجام به بستر رفتیم و گریستیم. آری، چنین بود "سال نو" زندانیان پینوشه.

روز دوم ژانویه ۱۹۷۴، جلسه‌ای در بزرگداشت پنج‌گانه و دومین سالگرد تأسیس حزب کمونیست شیلی برپا داشتیم که در آن نمایندگان همه جنبش‌های سیاسی حاضر در زندان سخنرانی کردند. هرکس که صحبت می‌کرد، چه سوسیالیست، مستقل، کاتولیک، عضو "ماپو" یا "میر"، همگی به موضع عادلانه، واقع‌بینانه، اصولی و سرسختانه حزب کمونیست درود فرستادند. "ساموئل ریکوالم" در "خیابان" شماره ۸ به حال ممنوع الملاقات به سر می‌برد. زخم‌های شکنجه التیام یافته بودند، با وجود این هم‌سلولی‌هایش از وی مراقبت مخصوص به عمل می‌آوردند. علی‌رغم ممنوع الملاقات بودنش، سه بار موفق شدم که با او صحبت کنم. موقع نقل و انتقالات برای کمک به انتقال وسایل شخصی رفقایمان داوطلب می‌شدیم. از خوش شانسی ساموئل بر تعمیرات کف "خیابان" خودش نظارت می‌کرد و هر روز ارابه دستی را که پر از آجر و سیمان بود، هل می‌داد و در همین ضمن از کنار دری که به "خیابان" شماره ۲ باز می‌شد، می‌گذشت. رفقاییش توجه نگهبانان را منحرف می‌کردند و ما می‌توانستیم چند کلمه‌ای صحبت کنیم. ایلیا مرتبا "پسریزگش" "پدرو" را ملاقات می‌کرد، و من و او پیغام‌های پدرو پسر را می‌رساندیم.

## نوبت من

وکلایم "ولاسکو"، "زنتنو"، "مدرانو" در ملاقات بعدی خوشحال تر به نظر می‌رسیدند. شادی آنها بی‌دلیل نبود، چه توانسته بودند با مطرح کردن مواد قانون نظامی مربوط به ارتکاب جنایت در مواقع صلح، پرونده شماره ۷۳-۷۲۸ را تحت عنوان "ادعانه" ارتش علیه روخاس، آندراد رود ریگو "از دادگاه صحرایی به دادگاه عادی نظامی منتقل کنند. با گواهی شاهدانی که به هیچ وجه ظن کمونیست بودن نسبت به آنها وجود نداشت، بی‌گناهی من آشکار می‌شد. با ارائه شماره‌های زیادی از "ال‌سیگلو" در زمانی که سردبیرش بودم روشن می‌شد که موکل با جنگ داخلی و تروریسم کاملاً مخالف بوده است. شاهدان دیگری شهادت می‌دادند که از تاریخ ۱۱ سپتامبر تا موقع دستگیری در همان آپارتمان کذایی بسر می‌بردیم. پرونده "قطوراسناد حزبی"، شامل صورت جلسات پلنوم‌های کمیته مرکزی و اعلامیه‌های هیئت سیاسی، از جمله اعلامیه‌ای که در صفحه اول "ال‌سیگلو" در یازدهم سپتامبر چاپ شده بود و شب قبل سناتور "خولیتا کامپوسانو" عضو هیئت سیاسی در رادیو خوانده شده بود، همگی دال بر موضع واقع بینانه کمونیست‌ها "از جمله خودم بعنوان موکل"، بود. روز پنجم فوریه همسر و دخترانم به همراه بسیاری از دوستان به دیدنم آمدند. عضو قدیمی حزب "توفیلو مورالس" که هیچ فرصتی را برای قوت قلب دادن به زندانیان از دست نمی‌داد، هم‌حضور داشت. گرچه پیر بود و در پانسیون بسر می‌برد، اما هنوز مثل همان ۲۰ سال قبل که دربان دفتر "ال‌سیگلو" بود، شوخ و خنده‌رو بود. با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، مرا در آغوش کشید و بر سینه فشرد و گفت:

— نگاه کن لاغرو، ما پیرمردها هر روز قوی‌تر می‌شویم، ما عوض



نمی‌شویم و تمام این مزخرفات هم زیاد طول نمی‌کشد .  
"توفیلو" با بشاشت خوش‌بینانه‌اش زندانیان و خانواده‌هایشان  
را تحت تأثیر قرار می‌داد .  
آن روز همه زندانیان از بستگان و دوستان خود هدایایی  
دریافت کردند . برای خیلی‌ها ، از جمله خود من ، روز فراموش  
نشده‌ای بود .

## دفتر فرماندهی

طبق معمول ساعت ۵ وسی دقیقه در سلول‌ها را بستند . چند  
دقیقه بعد تمام زندانیان "خیابان" شماره ۲ ، در حالی که قهوه  
می‌نوشیدند و یا شکلات‌هایی که از بستگان خود دریافت کرده  
بودند ، می‌خوردند ، پیرامون اخبار جدید بحث می‌کردند . روز  
گرمی بود ، حدود ساعت هفت چند ضربه محکم به در آهنی زده شد و  
صدای بلند نگهبان همه ما را از جا بلند کرد :  
- هی ، روخاس ، دفتر فرماندهی می‌خواهد .  
با نگرانی به هم‌سلول‌هایم نگاه کردم . هر وقت که کسی در چنین  
ساعتی احضار می‌شد ، چند روز بعد سر از بیمارستان درمی‌آورد .  
نتیجه "بازجویی‌ها" در زیرزمین وزارت دفاع اینگونه بود . بعضی‌ها  
اصلاً "بر نمی‌گشتند" یا آنها را در رگورهای دسته جمعی دفن می‌کردند  
و یا بدن‌های بی‌جان‌شان را در یک کوچه تاریک می‌انداختند . گهگاه  
مأموران آتش‌نشانی اجساد را که در آبگیرهای سد "بولنس" در  
رودخانه "ماپوچو" به دام می‌افتادند ، از آب بیرون می‌آوردند .  
در بین راه از گروه‌بان پرسیدم که مقصد مان کجاست ؟  
- پیراهنت را بپوش ، منشی اداره دادستانی می‌خواهد با تو  
ملاقات کند .



- آن وقت به وزارت دفاع فرستاده می شوم ؟
- هاها ، نه روخاس ! تبریک میگم ، می خواهند آزادت کنند !
- شوخی نکنید سرکار ، جای شوخی نیست !
- باورکن شوخی نمی کنم . دارم بهت میگم آزاد می شوی !
- در داخل دفتر فرماندهی مرد جوانی که لباس شخصی پوش بود ، در حالی که با آرنج هایش به نرده تکیه می داد ، ایستاده بود . روبرویش پرونده قطور شماره ۲۳-۲۲۸ که برایم آشنا بود قرار داشت .
- آمده ام که تصمیمی را که در مورد شما اتخاذ شده ، اطلاع ده این تصمیم روز ۳۰ ژانویه اتخاذ شد و دیروز مورد موافقت ژنرال "آلانو" قاضی نظامی سانتیاگو قرار گرفت . تعقیب قانونی متوقف شده و شما آزادید .
- پرونده را به طرف من هل داد . برگ مربوطه را برداشتم و بعد از مطالعه دقیق زیر آن را امضاء کردم .
- چه موقع می توانم زندان را ترک کنم ؟
- منشی جواب داد :
- این دیگر به آقایان بستگی دارد .
- وبا سر به مقامات زندان اشاره کرد .
- یکی از کارمندان اضافه کرد :
- همین الان می توانید بروید ، دارم برگ خروج را می نویسم .
- وقتی که منشی اطاق را ترک کرد ، سه ، چهار مأمور زندان که آنجا بودند ، مرا در آغوش کشیدند . گروهبان اسکورت هم از دیگران تاسی نمود و بدون اینکه سعی در پنهان داشتن اشکهایش بنماید ، گفت :
- نگفتم شوخی نمی کنم ؟ حالا برمی گردانمت که وسایلت را جمع کنی .
- آت و اشغال های زندان را به وکیل بپند بده چون هیچ کدام از مافوق های من نیستند . می توانی به همه سلول ها سریکشی و

خدا حافظی کنی . آنها تو را خیلی دوست دارند ، ماهم همینطور  
۳۰ دقیقه دیگر برمی گردم .  
قبل از برگشتن به "خیابان" شماره ۲ - برای آخرین بار! - از  
یکی از کارمندان پشت میز نشین تقاضا کردم که تلفن بزنم . مکالمه ما  
از همیشه کوتاه تر بود :  
- بیایید و مرا ببرید ، من آزاد شده ام !  
- غیر ممکن است !  
- نه واقعیت دارد ، من آزادم !  
- خوب همانجا بمان ، الان همراه دن "یوگنیو" خودمان را  
می رسانیم .

## خدا حافظی

وقتی که به "خیابان" شماره ۲ بازگشتم ، هم بندی هایم باور  
نمی کردند که آزاد شده ام و فکر می کردند شوخی می کنم . وقتی که در  
- یافتند حقیقت دارد ، در جمع و جور کردن وسایل کمک کردند و  
درهای سایر سلول ها باز شد . در میان آنها من مهم ترین زندانی  
"خیابان" ها بودم ، و اگر قرار باشد که من یعنی یک رهبر حزب  
کمونیست آزاد شوم ، این امر دلیل بر این است که آینده ، روشن تر  
از گذشته خواهد بود .

برای خدا حافظی با هم بندی ها به همه سلول ها سر زدم . قبل  
از بازگشت به سلول های شان و قبل از اینکه گروهیان سر برسند ، مثل  
موقع حضور و غیاب صبح و شب ، زندانیان درد و ردیف صف  
کشیدند و سرود "انترناسیونال" را خواندند . به آرامی می رفتم و  
به همراه آنها می خواندم ، خیلی ها که پشت سرم بودند ، به

زندان‌های طویل‌المدت محکوم شده بودند ، سایرین هنوز محاکمه نشده بودند ، با وجود این از نظر همه آزادی يك کمونیست ، خود تنفس در فضای آزاد است .

وقتی که آخرین مراسم و تشریفات زندان را انجام می‌دادم ، از ورای میله‌های دروازه‌های زندان مرکزی چهرهٔ همسروسه دخترم و نیز وکیلیم "یوگنیو ولاسکو" را مشاهده نمودم .

ساعت هفت و نیم ، وقتی که هنوز خورشید به روشنی می‌درخشید درهای زندان پشت سرم بسته شدند . داشتم به خانه می‌رفتم ! به جایی که یازدهم سپتامبر اجباراً " از آن گریخته بودم ، به سوی همسایگان با محبت ، ملاقات با دوستان و بیک قرارگاه حزبی .

به من دستور داده شد که مهاجرت کنم و کار حزبی را در خارج از کشور ادامه دهم ، تصمیمی که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم . تقاضا کردم که اجازه دهند در کشور بمانم و با جنبش زیرزمینی کار کنم ، ولی رفقایم گفتند که از آنجا که برای پلیس کاملاً شناخته شده بودم ، این کار درست نیست . اگر می‌ماندم ، به رهبری مخفی حزب صدمه می‌زدم .

با بی‌میلی تمام و فقط به خاطر اطاعت دستورات حزب ، به سفارت بلغارستان ، که از زمان قطع روابط سیاسی این کشور با خونتتا تحت حمایت اطیش قرار داشت ، پناهنده شدم . پس از انتظاری طولانی اجازه خروج از کشور را گرفتم . به این ترتیب مرحله جدیدی از زندگی‌ام ، در مبارزه علیه فاشیسم آغاز شد .  
انترناسیونالیسم پرولتری باردیگر عظمت خود را نمایاند .  
جنگ سختی است ولی ما پیروز خواهیم شد !

پایان



رودیگورخاس عضو هیئت  
سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست  
شیلی و سردبیر سابق ارگان مرکزی  
آن، روزنامه ال سیگلو، بلافاصله  
پس از کودتای دارودسته پینوشه و  
سرنگونی رئیس جمهوری قانونی و  
مترقی شیلی، سالوادور آلنده، دستگیر  
شده.

او مدت‌ها در «استادیوم ملی  
شیلی»، که توسط جلادان پینوشه  
به زندان تبدیل شده بود، زندانی  
بود و زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار  
داشت. دوبار برایش صحنه ساختگی  
اعدام ترتیب داده شد. ولی شکنجه‌ها  
و دشواری‌ها نتوانست این انقلابی  
قهرمان را شکست دهد و او همچنان  
استوار و پابرجا ماند...

کتاب حاضر خاطرات روخاس  
از بازداشتگاه‌ها و شکنجه‌گاه‌های  
رژیم پینوشه است.

دیجیتال کننده: نینا پویان